

اینجا ایستاده ام .. همینجا .. لب پشت بام .. نیم قدم دیگر باقی مانده تا مرگ ..

شاید ترس دارد پریدن از این ارتفاع .. هرکسی که دل پریدن ندارد .. ولی من هم هرکسی نیستم .. من آرزویم .. آرزوی بیست ساله .. نه از عشق پسر همسایه دارم دست به خودکشی میزنم .. نه خوشی زده زیر دلم ..

من از دست خطاهایم پریم .. خطاهایی که پاسوزم شدند .. من از نجاستی که قلبم را گرفته .. فکرم را گرفته .. اصلا همه ی منیت مرا گرفته اینجا پناه گرفته ام م .. ولی من .. من که دور انداختنی نیست .. باید پا به پایش بسوزی که من سوختم ..

حالا ببینید !! این خاکستر من است که لب بام ایستاده .. که میخواهد بپرد و تمام کند این خراب زیستن را .. اما ذهنم ..؟ مدام میپرد .. نوک پاهایم مثل مورچه جلو میرود ..

آیا واقعا میخواهم بپریم ..؟ جوابم صد درصد آری ست ..

فرید تند و تند حرف میزند .. حرفهایش را نمیشنوم .. دیگر گوشی برای شنیدن نمانده .. برایم عجیب است این حرکاتش ..

مگر تفریحش را نکرده ..؟ مگر یک بار دیگر از من یک زن خراب نساخته ..؟ حال چرا اینجا ایستاده ..؟ چرا التماس را میکند که پائین بیایم ..؟ من که جایم خوب است .. قرار است خوب تر هم شود .. قرار است نجات پیدا کنم از این گنداب و خلاص ..

بس است کنار آمدن با دنیا و آدمهایش .. کنار آمدن با جهالت مهدی .. با آگاهی های اعصاب خرد کن فرید .. با زبان همیشه بسته ی مادرم ..

بگذارید تمام شود .. این خیلی بهتر است تا اینکه هر روز و هر شب از بوی گند خودم و زندگیم عق بزنم و دل اشوبه سر بکشم .. مگر یک انسان چقدر توان دارد؟ .. من که ته کشیدم .. دیگر چیزی باقی نمانده جز این ته مانده که لب بام ایستاده ..

فرید که جلو می آید خیره میشوم در چشمهایش .. این مرد دشمن تر از هر دشمنیست .. کاش میتوانستم خنجر بکشم روی شاهرگش .. کاش او مهدی را با دستهای خودم زنده زنده آتش میزدم و میسوزاندم .. آنها مرا در این مسیر هل دادند .. ان قدر به من فشار آوردند که حال ایستاده ام لب بام و چقدر دلم میخواهد همین الان بپریم و صدای این افکار پریشان را دز ذهنم خفه کنم ...

شاید هم .. همه ی اینها سفته است .. توجیهات غیر منطقی برای تک به تک گناهانم .. خودم که بهتر از هر کسی میدانم چقدر سست بودم .. چقدر تشنه و عطش زده ..

ولی تقصیر من چه بود که مهدی عطشم را نخواست ..؟ که اصلا وقعی (اهمیتی) به من من وزنیتم نگذاشت .. بگذار بقیه هرچه میخواهند بگویند .. من از من باختم .. من از خودم به اینجا رسیدم .. و در این راه مهدی و فرید کمک حالم شدند ..

خدا هم میداند که مسبب همه ی گناهانم خودم هستم که رهایم کرد .. که بار آخر به معامله امان عمل نکرد .. که هر بار صدایش کردم گوش نداد ..

شاید هم فریاد هایم از ته دل نبود که به نظر خودم بود .. هرچند که دیگر هیچ کدام اینها مهم نیست .. من که همه چیز را از دست دادم .. خدا هم روی بقیه ی نداشته هایم .. مگر او به خواسته هایم عمل کرد؟ .. فقط گفت امن یجیب

این که به درد من نخورد .. هیچ کدام از ایه هایش به دردم نخورد .. همه اش گفت صبر کن .. صبوری کن .. و من صبوری کردم ... پنج سال کم است ..؟ پنج سال صبوری کردم بس است دیگر .. نیست ..؟

پیمانہ ام بالاخره پر شد .. پیمانہ ی یک زن بیست ساله پر شده .. توقع بیشتری نداشته باشید .. که بیشتر از حدم صبوری کردم .. اما دلم میگوید که باز هم توجیه میکنم .. احمقانه به هر ریسمانی چنگ میزنم که بار گناهانم را دم رفتنی سبک تر کنم .. میدانم نمیشود

گناهانم جزو گناهان نابخشودنیست .. از همان گناهانی که در دینمان ، شامل سنگسار یا اعدام میشود .. همانی که هر که بشنود لب میگذرد و سری به تاسف تکان میدهد .. شاید هم همان لحظه بگوید باید همچین ادمهایی را درملاء عام سنگسار کرد ..

اوف بر من .. اوف بر من و خواسته ها و طلب هایم .. طلب هایی که هیچ کس به آنها توجه نکرد و مرا رساند به اینجا ...

ولی طلب هایم حق من بودند .. حقی که کسی به من نداد .. آیا باید به خاطر این طلب ها مجازات شوم ؟ ..

اگر حق نبود که خدا در من به ودیعه نمیگذاشت .. اگر بر من روا نبود ، حق با آنهایی بود که میگویند زنانی چو مرا باید زنده سوزاند ..

ولی این طلب ها بر من رواست ... حلال .. حلال .. حال به خاطر این حلال باید سنگسار شوم ..؟

نمیدانم .. حالا که اینجا ایستاده ام فکرها در سرم میچرخند .. چشمانم دودو میزند .. همه چیز در ذهنم مخلوط شده ..

دیگر راست و دروغ را نمیفهمم ... راه خیر و شر .. جهنم و بهشت ... شاید هم من دارم همین الان تاوان گناهانم را میدهم .. در همین لحظه ای که اینجا ایستاده ام

فکر دو باره پرید .. فرید اینبار به دو قدم رسیده .. کافیسست به سمت دست دراز کند تا مچم را اسیر کند و نگذارد که ببرم ..

ولی تصمیم من قطعیت .. بگذار خون من دستهای او و مهدی را رنگین کند .. من که تمام شدم حداقل عذاب وجدان مرگم تا ابد با آنها باقی بماند و همین برایم کافیسست ..

هرچند که ادمها ! خیانت هایی که در حق دیگری کرده اند را زود فراموش میکنند .. من هم میثوم جزو ان دسته از کابوسهایی که هیچ وقت بهشان فکر نمیکنند ..

فرید که قدم بعدی را برداشت مساوی شد با پریدن من .. تمام تمام شد .. آرزو یوسفی بالاخره خلاص شد ..

سن زیادی نداشتم، شاید پانزده ساله بودم که شوهر کردم.. یک خانواده ی معمولی بودیم.. یک دختر و دو پسر.. یک خانواده ی کاملاً معمولی پنج نفره ..

پدرم؟!.. راننده تاکسی بود و در دار دنیا یک خانه ی هشتاد متری قدیمی ساز داشت که در طبقه ی اول ما زندگی میکردم وزیر زمینش را داده بودیم برای اجازه ..نمایشی کاملاً معمولی از یک زندگی عادی و متوسط ...

و عادی تر از آن .. ازدواج من بود .. آخرین بچه بودم .. بلاصطلاح.. قدیمی ها ته تغاری .. هرچند که هیچ شباهتی به مرضیه دختر ته تغاری اقا ابراهیم نداشتم ..

برادرهایم ازدواج کرده بودند و مادروپدر .. پیرم دیگر حال و حوصله ای برای دختر اشرشان که خدا بعد از هفده سال به اجبار در دامانشان انداخته بود نداشتند ..

همین هم شد دست اویزی برای ازدواج .. زود هنگام من .. با اولین خواستگار شوهرم دادند .. هرچند که سنی هم نداشتم .. یک دختر پانزده ساله .. که تازه بالغ شده و چیزی از دنیای واقعی نمیداند ..

مادرم؟!..!مادرم یک زن عادی و تا حدی کودن بود .. سیکل هم نداشت .. پدرم هم که دیگر گفتن ندارد .. در حد خواندن و نوشتن بلد بود .. هر دو از دو خانواده ی پرجمعیت و متوسط و ضعیف با هم ازدواج کرده بودند و ثمره های زندگیشان شده بود ما ... امیر و علی و در نهایت من ... یعنی آرزو ..

مادرم؟!..!مادرم تا آن جا که به یاد دارم هیچ وقت حوصله نداشت .. پیر شده بود... پنجاه و هفت هشت سال را راحت داشت .. بیشتر وقتش را صرف پسرها و عروس ها و نوه هایش میکرد .. نوه هایی که تفاوت سنی چندانی با آنها نداشتم

اولین خواستگار که آمد مادرم تنها یک حرف زد ..

-اگه خدا بخواد قراره بری سر خونه زندگیت ..

می بینید؟!.. با پیش کشیده شدن حرف خواستگاری .. قرار عقد و عروسی را هم پیش خودشان ردیف کرده بودند ..

از خدا میخواستند یک نفر! محض رضای خدا! پیدا شود و درخانه اشان را بزند و آنها را از شر مسئولیت های بزرگ کردن یک دختر پانزده ساله راحت کند ..

هرچه باشد دختر داری سخت است .. ابرو نگه داشتن سخت تر .. و آنها تنها به دنبال مفرّی (روزنه ای) برای فرار از این مسئولیت بودند

اما شنیدن حرفهای زیر لبی مادر و پدرم چندان هم برایم عجیب نبود .. تازه جالب هم بود ..

به قول دوستانم قرار بود شوهر کنم .. خانم شوم و رژلب سرخ به لب هایم بزنم .. از همان رژلب هایی که بابا قدغن کرده بود هیچ وقت به سراغشان نروم ...

ومن؟! مثل یک بچه ی خلف... مثل یک بز آخوش! هیچ وقت به سراغشان نرفتم.. باور کنید که حتی درخفا هم به سراغشان نرفتم.. من به واقع یک فرزند خلف بودم

هرچند که وسوسه ی زدن آن رژلب سرخ رنگ... ان هم با آسودگی خیال و فراغ بال.. رویای شیرین و دست نیافتنی روزهای سرد زمستانیم بود..

شوهرم را تا بدین جا یک بار دیده بودم.. ان هم در مراسم بله بران... او آن سر اتاق و من این سر اتاق.. اخم کرده بود و به چک و چانه زدن های مادر بزرگ و پدرش گوش میداد...

سر به زیر انداختم و دلم از دیدنش قیلی و یلی رفت..

یعنی این مرد قرار بود شوهرم باشد..؟ قرار بود با اجازه ی او رژلب سرخ بزنم..؟ شاید هم از همان لباس های وقیح پشت ویتترین که حتی با دیدنش هم سرخ میشدم می پوشیدم..

لبانم کش آمد.. دلم باز هم قیلی و یلی رفت.. قرار بود شوهرم شود و من زن این مرد..

حس بچگانه و در عین حال خوبی بود.. اینکه دیگر زیر سایه ی پدر و مادرم نیستم.. که از امر ونهی های امیر و علی راحت شوم.. اینکه راست بروم دستور بدهند و چپ بروم دستور صادر کنند..

از زیر بار نگاه های سنگین پدرم هم در امان می ماندم.. هرچند که پدرم مرد بدی نبود.. بسیار زحمت کش بود و خوانواده دوست.. ولی در عین حال افکارش پوسیده بود.. عین بقیه ی هم سالانش

..

نمیشد جلوی رویش قه قه بزنی یا نیشت را تا ته باز کنی.. یا تره های موهایت را بیرون بریزی..

متولدین دهه ی شصت این پدرها را خوب میشناسند.. کم و زیاد فرقی نمی کرد دختری که قه قه بزند و مو بیرون بیندازد... و لنگار بود و آنها این را نمیخواستند..

حال اگر خودشان در جوانی هرچه میخواستند و هوس کرده، انجام داده بودند مهم نبود... حالا که به ما رسیده بود آسمان تپیده بود..

هرچند که ما هم شرم داشتیم و مثلاً رویمان نمی شد که حتی در خانه پاهایمان را دراز کنیم یا جلوتر از پدرها و برادرهایمان قدم بزنیم..

این از پدرم... با برادرها هم حرفی نداشتم.. هرکدام در فاز جدایی بودیم... ان ها وزن و بچه هایشان ان طرف جویمون.. تنها این طرف جوی..

بگذریم.. با وجود تمام رویاهایم کلی برای خودم میخندیدم و دلم را با خبر شوهر کردنم به مالش می انداختم..

دختر عمویم که دو سال کوچکتر بود میگفت هنوز کودکم و خام.. چرا شوهر میکنم..؟

ولی من شوهر کردن را دوست داشتم.. تازه اصلاً نظر من هیچ اهمیتی نداشت.. پدرم گفته بود مرد خوببست و بهتر است همچین موقعیتی را از دست ندهیم..

مگر میشد روی حرفش حرف بزنم؟ ... نه نمیشد .. دلم هم نمیخواست که بشود ..

دلم میخواست لباس عروس بپوشم .. از همان چین چینی های براق .. عروس شوم و ... برقصم و ... نگین الماس مجلس شوم .. که موهایم را بالای سرم ببندند و از آن سایه های ابی و طلایی پشت چشمانم بمالند .. بچه بودم دیگر .. رویاهام به همین ها قد میداد ..

مادرم ..؟! مادرم گفت :خودم صورتت رو تمیز میکنم .. نمیخواد بری ارایشگاه ..

و پیوند میان ابروهایم را برداشت .. همان ابروهایی که زن های قدیمی به آن میگفتند ابروهای کمانی .. سیبیل هایم را هم زد .. هرچند که خیلی درد داشت ولی می ارزید به تمیزی بعدش .. پشت لبهایم لخت شد .. درست مثل کف دست ..

بامزه بود نگاه اول در آئینه و لحظه های سختی بود جلوی عروسها و برادرها و پدرم ظاهر شدن .. ان هم با پشت لب های تمیز شده ...

مادرم !؟ روزهای آخر سرش به شدت شلوغ بود .. اصلا وقت نداشت سرش را بخاراند .. میخواست با پول و امی که پدرم با هزار مکافات جور کرده و پس انداز اندکمان یک جهیزیه ی درست و درمان و دهان پرکن جور کند تا جلوی فامیل خار نشود ..

و من در این میان به خوبی به یاد می اورم حرفهایش را در روزهای آخر مجردیم ..

تو اخیری رو که با آبرو رد کنم دیگه خیالم راحت میشه ..

شنیدید لپ مطلب را ..؟ اخیری را رد کند ..! مرا ..! مرا میخواست رد کند ..! درست مثل یک جنس بنجل که ته بار مانده .. انگار آخر شب است و هندوانه ی بیش از حد رسیده را بخواهی به یک بدبخت مادر مرده بیندازی ..

هرچند که عقل ناقصم ان وقتها به این چیزها قد نمیداد .. غروری هم نداشتم که به خاطر این توهین های خفا و آشکار هوار هوار کنم و ادعای حق و حقوق و مساوات بین نر و ماده کنم .. آخر رویای پوشیدن لباس سفید عروس تمام فکرم را پر کرده بود ..

یادش بخیر .. چه سحری داشت این لباس .. در یک کلام .. یک دختر پانزده ساله را در حد پرنسس فیلم سیندرلا بالا میبرد ..

مادرم ..؟! جهیزیه را خرد خرد میخرید .. از لحاف و تشک بگیر .. تا ملاقه و قابلمه ..

از انباری خانه هم چند تایی وسیله ی برقی بیرون کشید .. اطوی ناسیونال قدیمی که در یک قرعه کشی برنده شده بود .. چرخ خیاطی خاله ی خدایبامرزم که سر انحصار وراثت از دخترش خریده بود و حال نصیب من شده بود!!

و در نهایت !گل سر سبد اینها سرویس بسیار بدریخت و لب پریده ی چینی که سالها سال پیش به صورت قسطی خریده بود ..

انباری و خرپشته ی خانه کم کم پراز وسیله هایم میشد .. وسیله هایی برای شروع زندگی جدیدم ..

ومن خوش بودم با رویای لباس سفید عروسی و مردی که قرار بود شوهرم شود و من در خانه اش پیژم و بروم و شاهانه زندگی کنم ..

ومن بازم به خوبی به یاد دارم نصایح مادرم را ..! در روزهای آخر دوران خوش مجردی ...

-حرف شوهرت رو گوش میدی .. آگه گفت بمیر هم میمیری ... فکر نکن خونه ی خاله است که دم به دقیقه هی بخوای قهر کنی و نازت رو بکشن .. حرف از خونه ات بیرون نمیبری .. حتی به منی که مادرتم هم از مشکلاتت نمیگی .. تا حالا تو این خونه پادشاهی کردی از این به بعد باید سختی بکشی و زندگیت رو خودت بسازی ...

ومن فکر میکردم اگر حال پادشاه هستم و پادشاهی میکنم .. پس خانه ی شوهرم چه جور خانه ایست؟

..

اینجا که همه اش کار است و دستور و امر و نهی ... دستور راجع به چند لاک موی بیرون مانده یا راجع به مچ دستم که پسر خاله ی تازه بالغ شده ام ان را نیبند ... شاید هم راجع به تمیز کردن موزائیک های کف آشپزخانه ..

پس این دستورهای پشت سر هم تخت شاهیست وان اردهای ناشتا رخت شهزادگان که من نمیدانستم ؟ ..

-به شوهرت برس .. باید با چنگ و دندان زندگیت رو نگه داری .. آگه حتی شوهرت زد سیاه و کبودت کرد حرفت رو از خونه بیرون نمیاری .. زود هم بچه دار شو تا سرت گرم بشه و شوهرت رو پایبند کنی ..

همین ها شد تمام نصایح مادرانه ی مادرم ؟! نه از شب زفاف حرفی زد و نه از مسائل زناشویی ... حتی از رابطه ی بین مرد و زن هم برایم نگفت

ومن در آخر ماندم با یک سوال بی جواب ... چگونه بچه دار شوم؟ .. مگر دست من است ؟ ..

ذهنم زود به گذشته ها پرکشید .. به کتابهای چند ماه پیش ... شاید به همان قضیه ای که در کتاب سال سوم راهنمایی خوانده ام مربوط است .. همانی که پارسال بچه ها در موردش انواع و اقسام .. داستان های زشت و یواشکی تعریف میکردند ..

آخر سر هم به نتیجه ای نرسیدم که نرسیدم .. آخر مگر میشود یک مرد زن را لمس کند و بچه دار شود؟ .. پس ما باید شش دوجین بچه داشته باشیم .. چون بابا بعضی اوقات مادرم را لمس میکرد ..

سوالم بی جواب مانومن .. پانزده ساله ی احمق و بی تجربه جواب را ماکول کردم به بعدها .. حتما بعد ها میفهمیدم .. وقتی همسن مادرم میشدم .. و سه بچه ی قد ونیم قد داشتم ..

تنها چیزی که در ان روزها از دوستانم یاد گرفته بودم .. و یا در کودکی بر اثر سهل انگاری اطرافیان شاهدش بودم این بود ..

-الت تناسلی .. (به قول کتابهای درسی) .. در دختران و پسران فرق میکند ..

میدانستم که مردها با ما فرق دارند ..یک بار یادم بود که فاطمه پوشک پسر ده ماه اش را پیش ما عوض کرد و من تازه فهمیدم یک پسر چیز متفاوتی با یک دختر است ..

ولی وقتی این دانش اندکم را با اموخته های کتاب علوم سال سوم راهنمایی کنار هم میگذاشتم چیزی سر در نمی اوردم ..

محیط خانمان بسیار بسته بود و من هیچ چیز نمیدانستم ..جز خیال بافی و داستان های احمقانه ی دوستانی که مثل خودم آنها هم هیچ چیز نمیدانستند ..

باز خدا بیامرز پدر خانم پرورشی مان را ..که اندک اطلاعاتی راجع به عادت ماهیانه داده بود ..وگرنه حتمی با دیدن ان خون تیره تا مرز سگته و مردن پیش میرفتم ...

من نمیدانستم ..من هیچ از بدنم ...خودم وجنسیتم نمیدانستم ..

حرف زیاد زدم ..برمیگردم به عروسیم ... ارزوهایم به یک ماه نکشید که به وقوع پیوست ..ارزوهای بچگانه و شاید احمقانه ام ..

عروس شدم ..عروسی کردم با مردی که سرجمع چهار پنج دفعه بیشتر او را ندیده بودم ..ان هم سر خرید های عروسی و به اتفاق خواهرها و مادرم و عروسهایمان ..

بالاخره به فاصله ی یک ماه عروسی کردم ..آخر سر ان لباس عروس چین واپین را پوشیدم ..رژلب هم زدم وچادر به سر انداختم ..

دلم میسوخت برای ارایشگر محلمان که بیچاره با کلی بدبختی صورتم را ارایش کرده بود و حال تمام ان هنرهای زیبا زیر این تکه پارچه ی کلفت که هیچ چیز را نمیتوانستم از زیر ان ببینم ،ماسیده بود ..

در ان روز زیبا شده بودم ..عروس شده بودم ..پرنسس مجلس ..کنار شوهرم مهدی کادو میگرفتم و بوسیده میشدم ..خواهرهای داماد دور من و مهدی می رقصیدند .. شاباش میداند ..

هرچند که رقصیدن درکنار مهدی سخت ترین کار دنیا بود ..ان هم با موهای باز شده وان لباس چین وواپین ..ولی وقتی سر برمیگرداندم و خودم را با دخترهای فامیل سرگرم میکردم تحملش راحت تر بود

من حتی یک شام خوشمزه هم خوردم ..یک پرس کباب کوبیده ی فرد اعلا که به ندرت در خانه مان یک دل سیر میتوانستم بخورم ..

ودرنهایت ..همه از ما خداحافظی کردند ..ودر این بین بعضی ها میگفتند ...:

(برای من هم دعا کن ..دعای شماها امشب گیراست ..)

هاج وواج میماندم ..سر تکان میدادم و احمقانه میخندیدم من ساده چه خبر داشتم از شب عروسی ...چه خبر داشتم از کنجکاو و فضولی اطرافیان ..

دختر عمه هایم دستم می انداختند و هر هر میخندیدند .. حرفهای زشتی را در لفافه میگفتن که با شنیدنشان به لحظه ای سرخ میشدم ..

آخر سر همه ی اینها تمام شد و من ومهدی شوهرم تنها ماندیم در خانه ی شصت متری ای که به زور پیدایش کرده بودیم خداروشکر که مثل رسوم گذشته کسی قرار نبود پشت در فالگوش بایستد ..خواهر شوهر هایم ادعای روشن فکری داشتند ..عجبا ...!

واز همانجا بود که کابوس من شروع شد ..

گفته بودم که من هیچ چیز نمیدانستم ..نه از روابط زن ومرد خبر داشتم ونه از ارتباط جسمی آنها ..من تنها یک دختر پانزده ساله بودم که میدانستم یک فرق هایی بین من وشوهرم هست ..ولی دیگر هیچ چیز نمیدانستم ..شاید بیش از حد چشم وگوش بسته بودم ..شاید هم بیش از حد شرم وحیا داشتم

من هیچ وقت هیچ رابطه ای غیر از دست دادن ودر نهایت یک روبوسی ساده از پدر ومادرم ندیده بودم ..من حتی نمیدانستم که چگونه بوجود آمده ام ..

اوایل که کوچکتر بودم فکر میکردم شکم مادرم را سوراخ کرده اند ومن را انجا گذاشته اند ..(با توجه به دیدن زن های حامله)...

بعد که بزرگتر شدم ..فهمیدم بچه در شکم مادر رشد کرده وبعد به دنیا می آید ..ان هم با کلی درد وزجر ...

ولی دیگر از کجا می آید وچرا وچگونه یک زن؟! بی مقدمه حامله میشود را نمیدانستم ..حتی کتاب علوم سال سوم راهنمایی هم به دردم نخورد ..در این خط ها هم نبودم که کنجاو شوم وبدانم ..

به من چه مربوط ..؟حتما خدا اینکارها را کرده ..

خلاصه که من بدون هیچ توصیه یا حتی نشانه ای با اقا مهدی تنها شدم ..این اقا مهدی گفتن هم بحث جدایی داشت ..میگفت در جمع احترامش را باید نگه دارم ومهدی ساده صدایش نکنم ..که کشمیش دم دارد ومهدی هم اقا به همراه ...

ساده تر بگویم ..مهدی شد اقای شب وروز من ...

خلاصه که تنها شدیم ..تنها شدیم ومن ماندم واقا مهدی ..که به تعداد انگشتان دستم هم او را ندیده بودم ..حال باید لباس عوض میکردم ..

حتی شاید اگر اب گرم کن قدیمی مان وصال میداد حمام میرفتم واین توده ی چسبناک کپه شده بالای سرم را که دراین لحظات واقعا عذاب اور شده بود باز میکردم ..

ولی راستش رویش را نداشتم ..باورتان نمیشود نه؟ ..مگر میشود کسی حتی روی حرکت کردن را هم نداشته باشد ..؟

ولی من به واقع رویم نمیشد حتی وارد اتاق شوم ان هم درحالی که اقا مهدی داشت دانه به دانه ی دکمه های پیرهنش را باز میکرد ..

دسته‌هایم سرد شده بود .. من تنها پانزده سال داشتم .. یک دختر پانزده ساله ی چشم و گوش بسته که حتی وجود خودش را هم هنوز کشف نکرده بود .. آخر وقتی هم برای کشف نداشت .. حریمی نداشت .. کسی هم نبود که راهنمایی کند ..

نگاهم را به زیر دوختم .. به پائین دامن لباس سفید رنگ عروسیم ..

تزیینات لباسم خراب شده بود و از انجایی که در سالن روی صندلی زهوار دررفته ای نشسته بودم .. یک میخ جلب دامنم را نخ کش کرده بود و لباسم دیگر هیچ شباهتی به لباس سیندرلا نداشت .. رویای سیندرلا شدن تمام شده و رفته بود پی کارش

در فکرهایم غرق بودم که اقا مهدی لباس عوض کرده جلویم قد کشید ..

-نمیخواهی لباسها رو در بیاری ..؟

سرخ شدم .. لباس در بیاورم ..؟ چه حرف زشتی .. در خانه ی ما کسی راجع به لباس عوض کردنم حرفی نمیزد ..

درخانه ی ما رختکن حمام جایی برای عوض کردن لباس بود .. می پوشیدی و در می آوردی .. اتاق خصوصی که نداشتیم پس حریم خصوصی من همان در قدیمی حمام بود ..

با گیجی گفتم ..

-چرا عوض میکنم .. میرم تو اتاق تا ..

ولی حرفم در دهانم ماسید .. ان هم با واکنش مهدی .. چرا که به انی به پشت سرم رفته بود و حال داشت زیب لباسم را با وقاحت پائین میکشید ..

ناخواسته چرخیدم و دستانم را روی یقه ی لباسم گذاشتم .. همان یقه ای که پدرم تاکید کرده بود حتما کیپ باشد ..

طوطی وار گفتم ..

-خودم عوض میکنم ..

ولی اقا مهدی گفت ..

-زیبیت رو پائین میکشم بقیه اش با خودت ..

زیب لباسم را پائین تر کشید و من در لحظه نفسم رفت ..

وای نه .. چه کار زننده ای .. خجالت نمیکشد؟؟ پدر من کی زیب لباس مادرم را پائین کشیده؟ ان هم مادری که تنها با بلیز و دامن و شلوار در خانه میگشت ..؟ چرا که پسر بزرگ داشته و پسرهای بزرگش هر لحظه که عشقشان میکشید بی هوا کلید می انداختند و وسط خانه ی کوچکمان بودند ..

راستش را بخواهید هرچه بیشتر فکر میکردم میدیدم حتی برادرهایم هم از این کارها نمیکردند .. آنها کپی برابر اصل پدرم بودند ..

نه نه نمیخواه ..

اخم های اقا مهدی نامحسوس در هم شد ..

باشه لباست رو عوض کن وبیا ..

شاید ده دقیقه طول کشید تا توانستم از بند لباس سیندرلایم در بیایم .. بین کتوهایم که بوی چوب تازه رنده شده را میداد به دنبال لباس گشتم ..

لباس های خوابی که خواهر شوهرهایم با هر وکرخریده بودند دیگر برایم جذابیتی نداشت .. من اگر اینها را جلوی اقا مهدی میپوشیدم از شرم وحیا اب میشدم ..

لباس ها را کنار زدم و ته کمدم بالاخره یک بلیز وشلوار گشاد پیدا کردم .. لباسها شاید مال مهدی بود .. هرچه که بود به مذاق من بیشتر خوش می آمد ،تا ان لباسهای نیم وجبی ..

سینه های نورسته ام در ان تی شرت بزرگ چندان معلوم نبود و من خشنود از تعویض لباسم .. به سراغ موهایم رفتم ..

به نیم ساعت نکشید که لباس عوض کرده واماده بودم اما رویی برای بیرون رفتن نداشتم .. از اقا مهدی خجالت میکشیدم وزنگ های خطر بی اراده در گوشم زنگ میزد ..

اقا مهدی بالاخره به سراغم آمد .. با خنده براندازم کرد ودر اخر قه قه زد ..

-اینا چیه پوشیدی ..؟مگه مریم لباس خواب برات نگرفته ...

چرا مریم لباس خواب گرفته بود .. ان هم چند دست ... رنگ ووارنگ که مرا شدید به یاد اسمارتیز های خوش رنگ بقالی اقا محمود می انداخت ولی مگر میتوانستم ان ها را بیوشم؟ .. ان هم جلوی مردی که با خونسردی داشت زیپ لباسم را پائین میکشید! ..

تمام سالها در گوشم خوانده بودند که باید خودت را از مردها بپوشانی ..حتی برادرها وپدرت ..حتی محارمت .. باید همیشه پوشیده باشی ..نه یک لاخ مویت بیرون باشد ونه یک ذره مچ دست پیدا ..زمانه ی ما این بود ..

حال با هلله دست وشادی من را مجبور کرده بودند جلوی این مرد چادر از سر بردارم!! ..با بلیز وشلوار جلویش بایستم وبه خنده های احمقانه اش که مرا دست انداخته بود گوش دهم!! ..

در ان لحظات واقعا نمیدانستم تمام ان عقایدی که ریشه در جانم زده بود درست است یا این موقعیتی که در ان هستم ..

منی که جلوی مردهای زندگیم همیشه با بلیز ودامن بودم مگر میشد حال با ان لباسهای وقیح وجلف بگردم ..!؟

دستم را کشید و باز هم خندید .. انگار فهمیده بود سر تا به پائیم خیس از عرق شرم شده ..

-عیب نداره یه چند روز که پیشم باشی از همون لباس خوشگل ها هم می پوشی ..

دستم را کشید سرخ شدم ... بغلم که کرد نفس کم آوردم و در نهایت مرا بو سید .. بو، سه هایش اگر چه معمولی بود ولی نفس مرا میبرد .. من که عادت نداشتم به اینها .. تنها بوسه ای که امتحان کرده بودم شب های عید بود ان هم روبروی تبریک عید .. دوبوسه در هوا .. نه از این ..

کار که به لب هایم رسید ناخواسته با دست پیش زدم ..

دستهایم را دور بدنم پیچاندم و سر به زیر انداختم .. داشتم اب میشدم .. این کارهای ممنوعه چه بود که میکرد .. هرچند از دوستانم شنیده بودم مرد وزن همدیگر را میبوسند .. ولی ان چیزی که من تصور میکردم چه بود و این چه ..؟

-چیه ارزو .. نترس .. بیا دختر که کلی کار داریم

و من در ان لحظه نفهمیدم که کلی کار یعنی چه و این قصه سر دراز دارد .. اصلا عقم به چیزی قد نمیداد جز لمس های بی مقدمه و وقیحانه ی شوهرم ..

اقا مهدی باز هم جلو آمد .. باز هم به کارش ادامه داد و من مردم وزنده شدم تا در سینه اش مشت نکوبم .. تنها یک عروسک کوچکی شدم برای او ..

آخر مادر بزرگم .. خانم سادات؟! درگوشم گفته بود که امشب باید او را راضی نگه دارم .. که هرچه کرد و هرچه خواست نه نیورم و با او همکاری کنم .. که اینکار به نفع خودم است و زودتر کارم تمام میشود ..

مادرم؟! مادرم؟! چرا نگفته بود مردها اینگونه زنهایشان را میبوسند؟! .. ان هم بعد از سیندرلا شدن؟! .. آه راستی سیندرلا ..

همان دختری که حتی در دوران کودکی هم با سانسور فیلمش را دیده بودم .. امیر، برادرم! کنارم نشسته بود و جاهای به قول خودش اضافی را جلو زده بود ان هم با کنترل ویدئو .. ان هم جلوی چشمهای کنجکاو من ..

کار اقا مهدی کم کم بالا گرفت .. دستش روی شانه هایم میچرخید .. حتی گوشه ی یقه ام را کنار زد .. نمیدانستم حواسم به بوسیدن ها باشد یا دست های ولنگارش

اصلا حس خوبی نداشتم .. من این لمس ها را نمیشناختم .. کسی جرات نداشت دست در یقه ی من ببرد .. که اگر کسی بی اجازه به من دست میزد مادرم؟! قلم جفت دستهایم را خرد میکرد و من را سیاه و کبود ..

حال کجا بود که روی دستهای اقا مهدی بزند و مرا با اردنگی از این خانه بیرون بکشد ..

دقیقه ها که میگذشت کابوس من زنده تر می شد میخواستم با دستهایم او را پس بزنم .. میخواستم از این خانه ی شصت متری که بوی نویی میداد فرار کنم

من! میترسیدم ..

من! هیچ تجربه ای نداشتم ..

من؟؟.. تنها بودم در این دنیای زنانه شدن

حرفهای خانم سادات در سرم چرخ میخورد .. و باز هم از خجالت میمردم .. لباسم کشیده شد که با دست پائینش را گرفتم ...

آه نکن ارزو .. حال خوشمو خراب نکن .. آگه همکاری کنی زود تموم میشه .. نترس دختر ...
و خودش در عرض دقیقه ای بی لباس شد ...

چشم هایم را با تمام توانم محکم بستم .. مردها را اینگونه ندیده بودم .. من اصلا این گونه ادم ندیده بودم .. پدرم را همیشه با شلوارکی به بلندی زانوهایش دیده بودم .. با یک زیر پوش استین دار ..

من حتی بدن خودم را هم درست نمیشناختم .. چرا که مادرم همیشه با من بود و من فرجه ای برای لمس و شناخت نداشتم .. فرصتی هم برای کنجکاوی بیشتر نبود ..

هرچند که زیاد هم کنجکاو نبودم .. اصولا دختر بسیار مطیع و رامی بودم که در تمام این پانزده سال هیچ ازاری به پدر و مادرم نرساندم .

آرزو چرا چشمتو بستی؟؟ .. بیا خانومم .. که از صبح منتظرتم ..

منتظر چه بود .. این کارهای زشت و قبیح .. چرا مادرم نگفته بود چه کنم .. چرا؟ چرا؟

قصه دراز شد و سر شما هم به درد آمد .. فقط بگویم که ساعت های پس از آن درد بود .. زجر بود .. من بودم و دنیایی که اصلا آن را نمیشناختم ..

من این عروسی و این اقا مهدی را نمی خواستم .. دلم میخواست مثل دیشب .. یا حتی ماه قبل کنار مادر و پدرم باشم و مثل باقی خانواده ام جایم را کنار بالکن بیندازم و کله ی سحر با سو صبح .. اول صبح پتویم را بالا بکشم ..

من در عرض یک شب .. شاید هم چند ساعت چیزهایی دیدم .. حس کردم .. لمس کردم که برایم خارج از حد تصور بود .. شکنجه ای بود برای خودش .. برای من پانزده ساله .. برای این دختر ساده و سر به زیر

راهنمایی نداشتم تا برایم بگوید از شب زفافی که تازه معنیش را فهمیده بودم .. یا بگوید از درد دختری که زن میشود .. من چه میدانستم در دنیای مادرم ، ادمی اینقدر درد میکشد ..

اصلا چیزی به اسم غرایض نمیشناختم .. نه مادر گفته بود نه پدر ... نه حتی خانم قران کلاسمان ..

فقط یادم است که آن روزها سر کلاس راجع به خون ریزی های ماهیانه گفته بود .. اینکه رحم ما یا همان پوسته ای که بچه ها درش بزرگ میشوند شبیه به یک کوزه است که گاهی ترک میخورد و خون می آید ..

گفته بود که در این روزها باید بهداشتمان را رعایت کنیم.. کمرمان را گرم نگه داریم و بار سنگین بلند نکنیم.. روی سنگهای سرد مدرسه نشینیم و با آب سرد خود را نشوئیم ..

همینها بود که با کلی خجالت و ریز ریز خندیدن شنیده بودم .. نه این چیزهایی که بعد از سیندرلا شدن میدیدم و لمسشان میکردم و درد میگریستم ..

ان شب تازه فهمیدم مرد کیست .. من کیستم .. زنانه و مردانه چیست .. اصلا چرا حال به من میگفتند زن ... چرا میگفتند دعائم در این شب مستجاب میشود ..

چه ساعات سختی بود .. درسی گرفتم که در هیچ مکتب خانه ای ان را آموزش نمیدادند ..

عجب فقر جهل و امکاناتی ... دختر پانزده ساله شوهر میدادند بدون هیچ آموزشی ..

ولش میکردند تا خودش یاد بگیرد .. به این بهانه که صحبت کردن راجع به شب زفاف زشت و قبیح است .. حیا و شرم کجا میرود؟ ..

خودش بالاخره یاد میگیرد مثل ما .. شوهرش خوب به او یاد میدهد .. عملی و تئوری توی مخش فرو میکند که زن بودن یعنی چه ..

به جهنم که این دختر تا به حال حتی سینه های خودش را هم درست و درمان ندیده .. چرا که بی لباس جلوی آئینه ایستادن بسیار بسیار قبیح و زننده است و کار دخترهای خیابانی ..

به درک که آناتومی بدن مرد مقابلش را دارد با درد میفهمد .. عادت میکند ... زن میشود و یادش میروند این دردها را ... این تنها رها شدن را .. درست مثل ما ..

زمانه، آموزگار خوبی است .. غافل از اینکه نیست .. علم و علوم باید باشد .. این دختر بچه باید توجیه شده باشد تا سنگکوپ نکند با دیدن آناتومی مرد مقابلش .. تا خرد نشود زیر چرخ گردان زندگی ..

زندگی من .. آرزو یوسفی به این راحتی شروع شد .. درست مثل یک شناگر بی تجربه که به زور هلش دادند در آب اقیانوس ..

و او .. به جان کندن ... بهم .. مرگ رفتن و برگشتن .. به هزار بار مردن و زنده شدن .. شناکردن اموخت .. زنده برگشتن اموخت .. روابط زناشویی اموخت .. ان هم به بدترین شکل ممکن ..

شاید این قصه .. قصه ی خیلی ها باشد .. خیلی از کسانی که شب زفاف را نشناخته و اردش شدند .. گریستند و درد کشیدند و همه ی اطرافیان انها را دعوت به سکوت کردند .. مبادا که صدای فریاد هایشان گوش ها را کرکند و ابرو ببرد ..

لعنت به این همه خفقان که دامن گیر ما زنها شده .. گاهی فکر میکنم ما از خودمان .. از جنس خودمان می بازیم ..

مردها که رفتار و منششان مشخص است .. سیر خاصی برای زندگی دارند .. ولی ما زنها چرا اینگونه با خودمان و هم جنسانمان تا میکنیم؟ ...

چرا برایمان مهم نیست که آنها هم سرنوشتی مثل ما خواهند داشت... چرا بعضی از مادران.. برای آموزش این شب مادری نمیکنند...؟

واقعا سخت است که به دخترانشان.. به دختری که عمری بزرگش کرده اند و راه و روش زندگی اموخته اند.. مشاوره دهند..؟

حداقل مسائل اندکی را که خودشان بعد از سالها تجربه کسب کرده اند بیاموزند.. اینقدر سخت است که حاضر نیستند حرفی بزنند..؟

اینکه چگونه میشود این شب را راحت تر سرکرد.. همه میدانیم که کم یا زیاد درد دارد.. ولی میشود کمتر شود.. میشود با ملاحظت.. با ملایمت.. با کمی توجه و آگاهی.. این شب را بهتر سحر کرد..

کاش ما مادرهای ایرانی کمی در این مورد مهربان تر بودیم.. همانگونه که در بقیه ی موارد دست سایر مادرها را از پشت می بندیم..

پنج سال بعد

حال از آن روزهایی که ارزوی سیندرلا شدن داشتم پنج سال گذشته.. من هستم.. مهدی هست.. زندگی زناشویمان هم هست...

دردهای آن دختر پانزده ساله در ذهنم کمرنگ شده.. ولی تنفر هنوز هم هست... به قوت خودش باقیست.. تنفر از مادرم و شیوه های تربیتنش.. تنفر از جهل مردم.. تنفر از اینکه مهدی فکر میکند همه چیز را راجع به من میداند و در حقیقت او هیچ چیز.. به واقع هیچ چیز از من نمیداند..

اگر از دور به زندگیمان نگاه کنید فکر میکنید یک خانواده ی کاملا خوشبختیم.. پوسته ی زندگی ما ظاهر زیبایی داشت.. یک زندگی موفق و آرام.. همه مهدی را مرد زندگی میدانستند.. یک مرد با جنم.. که سرش به زندگیش گرم است و کاری به کار دیگران ندارد..

مرا هم زن خوشبختی میدانستند.. اینکه شوهرم پایبند زندگی و کارش است و من درکنارش با آرامش و سکوت زندگی میکنم..

حال بگذارید برایتان از مهدی و همین ظاهر زیبای زندگیم بگویم..

حال بعد از پنج سال میتوانم با قاطعیت بگویم مهدی هم معمولیست.. درست مثل من و خانواده ام.. یک مرد معمولی که مغازه ی تعمیر لوازم صوتی و تصویری دارد..

کار و بارش نه زیاد خوب است و نه زیاد بد.. از آن جهت که خرج عطینا نمیکند.. شکر خدا اموراتمان میچرخد

ولی حال و حوصله ی بچه را ندارد.. مخصوصا که دو سال پیش حامله شدم و به فاصله ی یک ماه بچه را از دست دادم..

دکتر میگفت کمرم هنوز توان نگه داشتن بچه را ندارد .. سنی نداشتم ، همه اش هیجده سال ... مادرم! چقدر غصه خورد .. و پدرم! اصلا به روی مبارکش نیاورد ..

مادر شوهر که نداشتم ولی مهدی با مثلا مردانگی اش ! کاری کرد که حداقل خانواده خودش بویی از شرایط نبرند ..

دکتر گفت باید صبر کنیم .. هر دو ... و ما صبر کردیم ..

هر چند که عجله ای هم نداشتم .. مگر من چند سال داشتم ..؟ بچه ای هم از مهدی نمیخواستم .. من حتی خود مهدی را هم نمیخواستم چه برسد به تخم و ترکه اش را ..

عجیب است این علاقه نداشتم ..؟ یا این تب تند خواستن ..؟

نه چندان هم عجیب نیست .. زیاد ربطی هم به ان شب زفاف کذایی ندارد ..

همه ی ادمها درد میکشند و فراموش میکنند .. من هم اگرچه تا اسم شب عروسی و مراسم می آید تن و بدنم میلرزد .. ولی سعی کردم با ان کنار بیایم ... این علاقه نداشتم دلیل محکم دیگری دارد .. به قدری محکم که شاید باورتان نشود .. بگذارید برایتان صادقانه بگویم از مشکل اصلیم با مهدی

مهدی ادم واقعا بدی نبود ولی در مواقع رابطه داشتن اخلاص خاصی داشت که من را به جنون میرساند .. بهتر است دقیقا دوباره تکرار کنم که شوهرم به هیچ عنوان بیمار نبود .. حتی از نظر خودش مشکلی هم بین ما نبود .. همه چیز در صلح و صفا بود ..

مشکل تنها من بودم و زن بودم .. من بودم و توقعات و شرم و حیایی که ریشه در جانم داشتند در دهانم را بسته بود و نمیگذاشت حرفی از زن بودم به مهدی بزنم ..

من بعد از پنج سال پراز عقده بودم .. پراز خشم .. یک زن لجام گسیخته در بطنم رشد کرده بود که شبها بیدار میشد و روزها به دورم پرسه میزد ..

این زن از من .. بمن .. دیگری ساخته بود که هیچ گونه نمیتوانستم محارث کنم .. آری .. تمام مشکل من بودم ..

گفتم که مهدی اخلاق خاصی داشت .. از همان روزهای اول بهانه هایش شروع شد .. میگفت تنت بو میدهد .. قبل از رابطه حتما دوش بگیر و خودت را کامل بشور ..

و این حمام رفتن ها بعد از پنج سال شده بود کابوس من .. گاه میشد که در طول یک روز سه بار یا چهار بار به حمام میرفتم ..

بار اول به عادت همیشه برای تمیزی خودم به حمام میرفتم .. مبادا که مهدی به خانه بیاید و طعنه بزند ..

(- همیشه کثیف و حموم نرفته ای ... باید به زور فرستادت حموم .. اینجوری ادم به شوهرش میرسه (!؟..)

ومن هر روز حمام می‌کردم و حرفی نمی‌زدم .. شاید تحمل یک بار حمام رفتن در روز زیاد سخت نباشد ولی وقتی به بار دوم یا سوم میکشید ان وقت بود که تحمل ناپذیر میشد

بار دوم هم برای انکه اقا مهدی یک دفعه ای ساعت دوازده شب هوس رابطه می‌کرد و می‌پرسید ..
-حموم میری ..؟

این جمله را که میگفت تنم سر میشد ... من حوصله نداشتم .. خسته بودم .. اصلا از این روابط زناشویی تکراری ... از این حمام رفتن ها عاصی بودم ..

ولی مگر میشد ..؟ مگر میشد حرفهای مادر و مادر بزرگم که همیشه در گوشم زمزمه می‌کردند را فراموش کنم؟ .. همان حرفهایی که میگفتند :

- هیچ وقت نه نگو .. هر وقت خواست و هر چه خواست انجام بده ..

پس میرفتم به حمام و با لیف تمام جانم را می‌شستم مبادا بگوید فلان جاییت بو میدهد .. بعد از حمام مام می‌زدم هر چند زیاد نه .. چرا که اقا سرش از بوی مام درد می‌گرفت ..

از انجایی که ترس از عفونت داشتم و عواقبش ... ژل بهداشتی هم می‌زدم ... عطر ملایم و خوشی داشت این ژل .. به مزاج اقا که خوش می‌آمد ..

مهدی میگفت .. بعد از حمام پوستم نرم است .. و سوسه امیز و فلان و بهمان .. رویم نمیشود گفته هایش را برایتان بگویم .. پس فاکتور می‌گیرم ..

رابطه امان اما ... بعد از همه ی این مقدمه چینی‌های زمان بر و حوصله سر بر ... بعد از دو بار شستن تن و بدنم .. بعد از مام زدن و ژل زدن .. به پنج دقیقه هم نمیرسد ...

بمب !!!

تنها پنج دقیقه .. شاید هم کمتر .. به ندرت پیش می‌آمد به شش یا هفت دقیقه برسد .. و پس از این رابطه ی پنج دقیقه ای، من تشنه ام و او سیراب .. من عطش زده و او حتی نمیداند من در برهوت مانده ام ..

اصلا خبر ندارد که زن ها هم باید سیراب شوند .. همانگونه که او بهرامش .. بعد از رابطه نیاز دارد من هم به این ارامش محتاجم ... خوش خیالانه فکر میکند اگر خودش عشق و حال کند من هم لذت می‌برم ..

حال پنج سال است که رابطه امان اینگونه است .. ساعت یازده .. دوازده .. شاید هم یک نصفه شب به حمام میروم با لیف به جان تنم می‌افتم .. ژل می‌زنم .. مام ملایمی می‌زنم .. موهای زاندم را یک هفته در میان می‌زنم ..

حتی به خاطر رفاه حالش .. موهای بلند و نم دارم را بعد از حمام محکم می‌بندم که ازارش ندهد و تنش را خیس نکند .. و پنج دقیقه ی بعد او می‌گوید ..

تو میری غسل کنی یا من برم ..؟

ومن نهایتا دل زده از تمام این اُردها.... وتشنه از یک بار دیگر رابطه داشتن ..شش دقیقه ی بعد به زیر دوش حمام پناه میبرم

تن و بدنم را میشویم و با ژل بهداشتی خودم را تمیز میکنم که مبادا عفونت ادراری یا عفونت مجاری بگیرم و کارم به اپلیکاتور و... هزار مدل کرم مختلف و...سوزش مجاری ادراری و....آن توالت وحشتناک کثیف از مایشگاه محل بکشد

این شده سریال رابطه ی ما ..

باز هم میگویم مهدی مرد بدی نیست ..اصلا کدام ادمی بچه پیغمبر زاده میشود ..؟سلامت است ..رفیق باز نیست ..ولی کمیت زندگیمان لنگ میزند ..من از رابطه ی زناشوییمان متنفرم ..واو گاهی به خنده طعنه میزند ..

فکر میکنم تو یه زن سرد مزاجی که عین چوب خشک میمونه و فقط اه وناله میکنه ..

این هم دستمزد من بعد از سه بار حمام کردن در یک روز؟؟.

کاش یکی پیدا میشد و به او میگفت مگر من از اذل سرد مزاج بوده ام ..؟به خدا که نه ..هنوز هم نیستم ..خودم که میدانم مشکلم تویی ..تو ..تو ونداستن هایت ..تو وادعای عقل کلیت ..تویی که فکر میکنی زن ها را مثل کف دست میشناسی ..

به خدا که من سرد مزاج نیستم ..شرم میشود که بگویم ولی گاهی بدنم خودش دست به کار میشود و در خواب سیراب میشوم ..

از خواب که میپریم بلند میشوم و توبه میکنم ..با خودم میگویم ..ادم کثیفی شده ام ..حتما ذهنم هرز شده که اینها به مخیله ام خطور میکند ..

در خواب که سیراب میشوم عالییست ولی کنار شوهرم عذاب الیم ..؟چقدر خراب شده ای ارزو ..؟این دیگر چه مدل است ..؟

این وقتها به شدت از خودم بدم می آید ..از این نیازهایی که گوشه گوشه ی ذهن و تنم جا خوش کرده اند و هر بار با تلنگری ..با دیدن صحنه ای کوتاه ..مانند غول های فرانکشتاین از دالانهای ذهن و جسمم بیدار میشوند و رخ نشان میدهند ..

حال که بیست ساله ام و پنج سال از زندگی مشترکم میگذرد دچار دوگانگی شخصیت شده ام ..

در جمع خانواده و دوستان ..من زنی رام و مطیع که همه مهدی را به خاطر داشتن همچین زنی تحسین میکنند ..شوهرم را اقا خطاب میکنم و روی حرفش حرف نمیزنم ..

هر چند که مهدی ذاتا ادم بدی نیست و هوایم را دارد .ولی خط قرمز هایش مشخص است ..میخواهد در جمع ها مرد باشد ..با صلابت ..حرف روی حرفش نباشد ..ولی در خانه عیبی ندارد که با او بحث کنم و گاهی حتی نظرش را هم عوض کنم ..

ولي امان از شخصیت دوم من .. از زندگی با مهدی رابطه داشتن با او منتفر است .. اسم حمام که می اید انگار قرار است کوه بکند ..

از بوی تن شوهرش فراریست .. از بوی ژل بهداشتی عفش میگیرد .. خدا نکند که سوزش ادرار پیدا کند .. زمین وزمان و مهدی را لعنت میکند و از پیشانی نوشتش پیش خدا گلایه میکند ..

این زن شخصیت دوم و منفعل من است

میدانید جالبی ماجرا در چیست؟ .. اینکه مهدی همیشه از بوی عرق تنم فراریست ... همیشه مرا به خاطر این بوی ملایم مسخره میکند .. این بویی که جزو لاینفک وجود من است و من هیچ کاری برای از بین بردنش نمیتوانم انجام دهم ..

اما به خودش زحمت گرفتن یک دوش ساده را هم نمیدهد .. برخلاف من که هرروز در زمستان و تابستان مثل یک مرغابی در آب شناورم .. دو روز در میان یا در زمستان سه روز یک بار حمام میکند ..

ریش هایش را هفته ای یا دو هفته یک بار میزند .. موهای زائدش هم گفتن ندارد .. فکر میکند مردانگیست داشتن این موهای چندش آور .. محال است دست بهشان بزند مبادا که ابهتش در خطر بیفتد

برایش مهم نیست که از حمامش سه روز گذشته و او با همان زیر پوش پر شده از رایحه ی نفرت انگیز عرق از من تمنای حمام رفتن را دارد و میخواهد حمام روز سوم و غسل جنابتش را با هم یکی کند

من هم در میان همه ی احساسات منفی و شکنجه زایی که روی زبان و دلم جاریست یک قفل بزرگ زده ام ... به قول قدیمی ها شرم و حیاست .. ولی به قول خودم حماقت روی .. گفتن دردهایم را به مهدی ندارم ... دهانم بسته است برای گفتن احساساتم ..

حتی نمیتوانم با زبان بی زبانی حالیش کنم که من هم مثل او انسان هستم و طالب آرامشی که بعد از رابطه به دست می آورد .. نمی توانم بگویم:

(ای بی انصاف مرا تشنه که نه بلکه عطش زده تا لب چشمه میبری و بر میگردانی ..؟ که همه ی درد و آه و ناله ام در آن پنج دقیقه ی کذایی به خاطر امدگی نداشتن جسم برای رابطه است ..

که هنوز بدن من گرم نشده پنج دقیقه ی تو تمام شده و یک دقیقه ی بعد من با حرارت شیراب گرم میشوم ..؟)

برای گفتن اینها و خیلی از حرفهای دیگر دهانم بسته است .. حرفهایم می ماند برای خودم .. او دارد لذتش را میبرد چون من همیشه مطیع اویم .. آن هم به خاطر ترس از خدا و پیغمبر ..

اینکه اگر از شوهرم تمکین نکنم .. اگر همه گونه او را تطمیع نکنم .. خدا قهرش می اید و مرا رها میکند ..

از طرف دیگر قانون با اوست .. قانون پشت سر مردم است ... که اگر تمکین نکنم، اگر به هر دلیلی باب دلش نباشم و به هر ساز ناکوکی که میزند برقصم .. خیلی راحت میتواند جایگزین ترگل و ورگل تری برایم پیدا کند و خانه و کاشانه ای را که پنجسال تمام برای ساختنش از جان مایه گذاشتم را در چشم بهم زدنی بستاند ..

نه من دلش را نداشتم بِلر از دست دادن همه ی جان کردن هایم را .. خدا تقاص این پنج سال صبوریم را از تک به تکشان بگیرد .. ببینید چه ترسی به جانم انداخته بودند این به اصطلاح مادر و مادر بزرگ ...

مگر چند سال داشتم که مرا به این راحتی تبعید کرده بودند به این جزیره ی ناشناخته .. مرا قرنطینه کرده بود و راه فراری هم نشانم نمیدادند .. جز اینکه:

- هیش .. حرف نزن .. حیاکن .. شرم کن .. مبدا شکایت کنی که از چشم شوهرت میوفتی .. غر نزن .. زن زندگی باش و سرت را مثل بز پائین بنداز ..

انگار شکوایه کردن از دردهایم شأنم را کم میکرد .. یا شاید خارم میکرد ..

میبینید چه ارجیفی به خرد دختری که تنها بیست سال داشت میدادند ..؟

و من هر بار قفل های بزرگتری به لبهایم میزدم .. تا قدرتشان لحظه به لحظه بیشتر شود .. تا در همان پنج دقیقه های کذایی مبدا بی اذن من چفت لبهایم باز شود و داد و هوارم عرش خدا را هم بلرزاند ...

میدانید جالب تر از ادعای عقل کلی مهدی و بوی چندشناک زیر پوش مشمئز کننده اش چه بود ..؟ اینکه از من توقع داشت با وجود تمام کاستی هایش ... خودم را هفت قلم ارایش کنم و چشمان زیبا طلبش را سیراب ..

به من میگفت:

- چرا به خودت نمیرسی ..؟

- عین پیرزن ها میمونی ..

- چرا لباس خواب جیگری نمیخوری ..؟ اصلا چرا ارایش نمیکنی ..؟

انتظار داشت با این مشکل بغرنجی که هرروز با ان دست و پنجه نرم میکردم خودم را هفت قلم ارایش کنم و به هر سازی که میزند برقصم ... لباس خوابهای متنوع به تن کنم و مثال زنان حرم سرا هرروز برای هم اغوشیش پرپر بزنم ..

چه فانتزی های احمقانه ای داشت این مرد .. اصلا به من به چشم یک انسان نگاه میکرد ..؟

هرچند که توقعاتش برای زنی که سیراب میشد شاید خیلی هم جالب و خواستنی بود .. اگر لذت بردن از یک رابطه دو طرفه باشد چرا که نه ... همینها باعث تداوم و محکمتر شدن زندگی میشود

همین لحظات میتواند ریسمان محبت ها را ضخیم تر کند تا جایی که نه با یک وزش نسیم ونه حتی با طوفانی سهمگین هم گسسته نشود .. ولی برای من ..؟ مسلما نه ..

خواهر شوهرهایم مریم ومینا بعد از پنج سال فکر میکردند مهدی به من بی میل شده وهمین هم باعث بچه دار نشدنمان است ومدام راهکارهای عجیب وغریب جلوی راهم میگذاشتند ..

از همان لباس خواب های جگری بگیر .. تا رفتن به رستوران وداشتن شیی رمانتیک وداروهای محرک جن.سی که تعریفشان را از این طرف وان طرف شنیده بودند ..

ولی همه ی راه هایشان به درد خودشان میخورد .. به درد زن هایی مانند خودشان .. مهدی که سرد نبود .. اتفاقا خیلی هم گرم بود .. به جرقه ای آتش میگرفت این مرد ومن اصلا نمیتوانستم این شعله ها را تحمل کنم .. چون من سرد بودم .. یخ ومنجمد ...

شعله های وجود مهدی شاید اطرافم را نوب میکرد ولی مرا نه .. درنهایت هم لایه های دورم هرروز بیشتر از قبل میشد ..

قضیه ی من ومهدی همیشه برعکس بود .. برعکس تمام داستان هایی که خوانده بودم که مرد بعد از ازدواج دیگر زیاد میلی به زن خودش ندارد .. بلکه این من بودم که دیگر او را نمیخواستم .. که وجودش از ارم میداد ..

مریم خواهرشوهر بزرگم بالاخره طاقتش تمام شد وخواست مرا به دکتر ببرد ولی شکر خدا مهدی گفت نه .. از بچه خوشش نمی امد .. من هم ..

وجه تفاهمی میان تفاوت هایمان .. این تنها تفاهمی بود که با جان ودل ان را قبول داشتم .. بچه میخواستم چه کار ..؟

انها ابله بودند که با حماقت فکر میکردند دل مردگی هایم با وجود یک بچه حل میشود .. فکر میکردند یک جنین ریشه گرفته از من ومهدی میتواند لبخند را باز هم به لب هایم برگرداند ..

نادان بودند دیگر .. مگر ان بچه میتواندست نیازها وعقده هایمی که در طی سالیان سال در زیر این پوسته ی زیبا تلمبار شده را رفع کند ..؟

مادرم ..؟! ابله تر از بقیه با داروهای گیاهی ودوا درمان سعی داشت طفلی در بطنم بکارد ولی خبر نداشت که جادوی قرص های ضد بارداری بیشتر از داروهای صد من یک غاز اوست ..

جلوی رویش داروها را با طیب خاطر میگرفتم .. حتی به اجبار با یک لبخند نیم بند .. جوشانده ی گیاهی را سر میکشیدم ولی بعد از رفتنش همه راهی سطل خاکروبه میکردم ..

من از این مرد بچه نمیخواستم .. از این جاهل به ظاهر عاقل .. شاید هم امید داشتم که روزگاری نچندان دور از او جدا شوم وهرکسی برود پی کار خودش .. مهدی سی خود ومن سی خودم ..

چه رویای شیرینی ... چه خواب زیبایی ... چه آرزوهای محالی

ولي مشکل خانواده ام بود و جهلشان ..حتي به مخيله اشان هم خطور نميکرد تکدختر . ته تغاریشان رویای بی پروای طلاق را در سر میپرواند ..در قاموس آنها طلاق مساوی بود با بی ابروگی در فامیل و آشنا ..

حاضر بودند دخترشان را با دستهای خود کفن پیچ کنند و در سینه کش قبرستان بخوابانند ولي اسم زن مطلقه روی دخترشان نیاید ..

به زور اصرار داشتند من ومهدی را به هم سنجاق کنند . آنها که نمیفهمیدند من عطای این مرد را به نقابش بخشیده بودم ..

انها که نمیدانستند بعد از پنج سال ندیده شدن حال به یک همراه اجباری بدل شده ام ..که تنها روزهایم را در سکوت وخفقان میگذارم ..

ولي باز هم با وجود تمام حرفهایم مشکل من همچنان پا برجا بود ..لبهای بسته وخاموشم ..

کنار مهدی زندگی میکردم ..میخوردم ..میخوابیدم ..رابطه ی پنج دقیقه ای هم داشتیم ..لباسهایش را اتو میکردم ..برایش شام میپختم ..روزی یک نوبت حمام میرفتم .بعضی از شبها هم دو بار دیگر .. شاید هم سه بار دیگر به حمام میرفتم ..

مام میزدم ..قرص هایم را سروقت میخوردم ودر نهایت با همان لب های بسته روزهایم را میگذراندم ..

حماقت بود یا نه را خبر نداشتم من جرات لب بازکردن و ابراز وجود نداشتم ..جرات اینکه ندانسته هایم را فریاد بزنم و جهالتش را به رخش بکشم ..

بارها با زبان بی زبانی به او گفتم که مشکل دارم واز او خواستم مرا پیش مشاور ببرد .. چرا که مشکل من آنی نبود که در تلویزیون و صدا وسیما راجع به آن صحبت کنند ..

اصلا مسائل ومشکلات زناشویی در بین ان گفتمان های به اصطلاح آگاهی دهنده جایی نداشت ..

انگار صحبت کردن راجع به سرطان پرستات وسینه وفشار خون مهمتر از بیماری های روحی وروانی وجسمی من بود ..مهمتر از اینکه به مردم آگاهی دهند چگونه یکدیگر را راضی کنند ..چگونه در سلامت روانی از یکدیگر لذت ببرند ..

انگار که فقط مردها مهم بودند ..که ان هم خود به خود، براساس تجربه وخطا راهشان را پیدا میکردند وان گونه که خودشان میخواستند جلو میرفتند ومشکلی برایشان پیش نمی آمد

ولي برای من ومشکلم در هیچ کدام از برنامه های آموزشی راه حلی نبود ..حتی سر کلاس های قبل از ازدواج هم حرفی راجع به اینها گفته نمیشد ..

یه سری مسائل بی اهمیت که چگونه قرص ضد بارداری بخوریم ودرمواقع عادت ماهیانه رابطه نداشته باشیم واز این دست اراجیف

پس من کجای این دنیای پهناور باید درمانش را می یافتم ..؟ از صغری خانم همسایه ی کناری که پنج بچه ی قد ونیم قد داشت و همیشه ی خدا با شوهرش سر جنگ داشت؟ .. یا بیتا دختر کاملاً فمینیستی و قد بلند اپارتمان بقلی که در محل زبازد بود؟ .. یا از مادرم که حتی صحبت کردن راجع به سیکل قاعدگی را هم قدغن کرده بود؟ یا ...؟؟؟

یای دیگری نبود .. من از هیچ کس نمیتوانستم کمک بخواهم .

دور مشاور را هم که قلم گرفتم .. مهدی شدیداً مخالف بود .. میگفت ادم نرمالی مانند من که تنها بیست سال عمر دارد محال است که سراغ روانپزشک برود ..

ابله نادان حتی فرق بین روانپزشک و روانشناس را هم نمیدانست . حتی فرق بین مشاور و روانشناس ..

او هیچ چیز نمیدانست و جالب اینجا بود که ادعایش گوش عالم وادم را کر میکرد .. در مجلس ها چنان نبض گفتگو را به دست میگرفت تو گویی دکتری .. وزیري .. وکیلی ست ..

دریغ از اینکه این مرد نشستته در صحنه که مثال سخن وران همه فن حریف در هر زمینه ای ادعای عقل کلی میکند یک تعمیرکار لوازم صوتی و تصویریست

ولی باقی افراد چنان با تعجب و تحیر به او و حرفهایش گوش میدادند که گاهی خودم هم به دانش اندک او شک میکردم .. او بی که حتی دیپلم هم نداشت .. حتی نخواستہ بود یکم سختی بکشد و مدرکش را بگیرد ..

حال این مرد جلوی من وبقیه اظهار فضل میکرد .. من که در همچین و قتهایی گوشهایم را روی او و دانش اندکش می بستم .. که گاهی همه چیز را با هم مخلوط میکرد و از بینشان یک ایده ی جدید رو میکرد .. او استاد سفته چینی و مغلطه کردن بود ..

این مرد اندکی هم برایم ارزش نداشت هر چند که دخترهای فامیل برای همنشینی با او خودکشان میکردند و هر بار یک بحث جدید برای هم صحبت شدن با او پیدا میکردند ..

انها هم احمق بودند .. مرا احمق ها وادم نماهایی احاطه کرده بود که ظواهر برایشان بیشتر از روح و روان و علوم ارزش داشت ..

حرفهایم به درازا کشید .. مهدی با همه ی این تفاسیر از همان روزهای نخست زندگی به اصطلاح مشترکمان لذت برد و لذت نوشت و با لذت زندگی کرد و من سوختم .. قطره قطره نیازهایم را سرکوب کردم و دفعه به دفعه زبان به دهان گرفتم ..

کسی هم نبود که برایش از دردهای عقده شده ام بگویم .. اصلاً روی گفتن به کسی را نداشتم ... مثلاً برای که میگفتم ..؟

خواهر شوهرهایم ..؟؟ ابدا .. مگر میخواستم تشمت رسوائیمان را از بام بیندازم ..؟ یا مادر و مادر بزرگم ..؟

انها که همیشه طرفدار پرو پاقرص مردها و غرایضشان بودند .. اصلا قبله ی اول و اخرشان پسرهای گردن کلفت و شوهرهای بی مهرشان بود .. اگر خدا قهرش نمی آمد میگفتم جلوی این انسان های ابله رکوع و سجود میکردند ..

مردهای ابلهی که فکر میکردند اگر دختری را شوهر دهند دیگر هیچ مسئولیتی روی دوششان نیست ..

به درک که شوهرش نیازهای جسمی زنش را نمیشناسد .. همینکه دستش در جیب خودش میرود و یک لقمه نان بخور و نمیر جلوی زنش می اندازد کافی است .. بقیه ی مسائل ناز و اطوارهای احمقانه ای است که ناشی از شکم سیری بیش از حد است ...

همینکه شوهرم مثلا مردانگی کرده و با بچه دار نشدنم کنار آمده وزن دیگری را به سرم هوار نکرده روی تخم چشمانشان جا داشت و روی اسمش قسم میخوردند ..

مادرم حتی یک بار هم محض رضای خدا از من نپرسید که در زندگی خوشم یا نه ..؟ ایا بعد از پنج سال از این مردی که همه ی روزها و شبهایم را با او به سر میبرم راضیم یا نه ..

پدرم .. برادرهایم ... هیچ کس ... هیچ کس نپرسید ... هیچ کس نخواست بداند ..

میبینید روشن فکری اطرافیانم را ؟ می فهمید منطقشان را ..؟ من بین این قوم ابله و خرفت رشد کرده بودم .. حال محال بود زبان به دهان بگیرم و دردهایم را فریاد بزنم ..

این از خانواده ام .. دوستی هم که نداشتم یعنی نداشتند که داشته باشم .. دردوران راهنمایی یکی از تنهاترین شاگردان مدرسه ام بودم .. مادرم !؟ تر خاصی داشت

(با هرکسی دوست نشو)

و این عملا به این قضیه تبدیل شد که

(- با هیچ کس دوست نشو ..)

اگر دوستی داشتم که اسمش مذهبی نبود او را نفی میکرد .. به این بهانه که حتما خانواده اش مذهبی نیستند .. انگار خود ما بودیم ..

اگر چادر به سر نمیکرد که دیگر هیچ .. او را اصلا داخل ادم حساب نمیکردند .. اگر هم یک لایح مویش بر حسب تصادف یا حتی تعمداً بیرون بود او را هم تراز صدام ویزید میشناخت و از درجه ی دوستی ساقط ..

یکی دوسال که گذشت فهمیدم دوستانی که حال، دوستانم نبودند هیچ مشکلی نداشتند .. مشکل ما بودیم و تفاخرمان .. مشکل این است که مادرم !؟ هیچ کس را هم سطح و هم تراز ما نمیدانست .. مرا محدود میکرد محدود ...

به دوستانم بی احترامی میکرد اگر صدای خنده اشان بلند میشد امیر یا علی تند خویی میکردند...
مادرم به پا گذاشته بود برای تمام ساعتهایی که دوستانم را دعوت میکردم و من بعد از چند تجربه ی
اسفناک... دیگر میلی به دوست پیدا کردن و هم نشین شدن با هم کلاسی هایم نداشتم ..

همان شد که من ماندم تنهایی تنها ..مادرم به خیال خودش فکر میکرد برای دخترش بهترین راه را
انتخاب کرده ..مرا از هم نشینی با این وان نفی میکرد تا فقط خودم باشم وپیله ای که دورم تنیده اند
..مبادا که از دوستانم حرکات وقیح و حرفهای زننده یاد بگیرم و به قول خودش چشم و گوشم باز شود
..

با ساده لوحی و مشقت...تمام درها را به رویم بست ..مرا منزوی و خموده کرد ..به خیال اینکه خیر و
صلاح را میخواهد ..

وضع مرا درک میکنید ..؟نه خواهی داشتی و نه دوستی ..هیچ کس دورم نبود ..فامیل شاید کمی بهتر
بود هر چند که به خاطر نوه ی بزرگ خانواده بودن بقیه از من کوچک تر بودند و اصولاً در یک فاز
دیگر ..مادرم هم تک بچه بود و سرهمین من شدم تنهاترین دختر در فامیل و مدرسه ..

از جمع ها کناره میگرفتم مبادا که مادرم روزی بی برنامه سر برسد و مرا هنگام بازی با هم کلاسی
ای که مثلاً مانتویش روی زانویش بود میدید و ابرو حیثیتم را در مدرسه میبرد ..

تمام رفتارم با هم کلاسی هایم به یک سلام و در نهایت یک خداحافظی ساده خلاصه میشد ..همین
و بس ..

مادرم مرا درست مثل همان گل کلم های ترد ،داخل سرکه خواباند و در یک شیشه ی در بسته ،کنج
زیرزمین خانه زندانی ام کرد ..ان هم با یک توجیه بزرگ

-من خیر و صلاح رو میخوام

خیر و صلاح !!اقدام خیر و صلاح به تو اجازه می دهد در دوران خوش مجردیت به همراه دوستانت
بروی و خوش بگذرانی و درمیان موج فیلم هایی چون سلطان قلبها و قیصر بزرگ شوی و سر یک
تصمیم انی ،ان هم از روی شکم سیری مرگ بر فلان کس بگویی و در نهایت چادر به سر کشی و پای
سجاده و تسبیح بنشینی و مرا به اسم خیر و صلاح از همه چیز و همه کس زده کنی ..!!؟

تو مرا افسرده کردی ای مادر من . سراپا شور را درست مثل یک پیرزن صد ساله عزلت نشین
کردی آن هم به اسم شرم و حیا ...

به لبهایم قفل زدی و نگذاشتی حتی با یک همسن دیگر درد و دل کنم ..حال به من بگو این چه خیر
و صلاحیست ..؟

این بیشتر شبیه به محاکمه ی قبل از وقوع جرم است ..به خیال اینکه نکند دخترت پاکج بگذارد همه
ی راهها را به رویش بستی ..خیالت را راحت کردی و به گردنم یک قلاده ی بزرگ زدی ..

اوف برتو مادر ..اوف برتو ..

هزاران بار درگوشم زمزمه کردی

(وبالوالدین احسانا ..)

ولی یک بار از حقی که من برگردن تو داشتم نگفتی .. از حق اولاد ..

فکر میکنی همینکه مرا به دنیا آوردی و شیر دادی و بزرگ کردی کافیهست .. فقط تو حق داری که احسان شوی و نیکی ببینی .. پس من چه ..؟

اگر حقی هم باشد دو طرفه است .. چرا که من به خواسته ی خود بعد از هفده سال از میان نا کجا آباد زندگیتم سر در نیاوردم ..

تو مرا کاشتی و درو کردی .. حال به اسم خیر و صلاح مرا در شیشه انداختی که نکند باد و طوفان یا حتی وزش ملایم نسیم بهاری ساقه ی تردم را بشکند؟؟ ..

غافل از اینکه همین باد و طوفان .. همین وزش نسیم مرا قوی تر می کرد .. به من نیرو میداد تا جلوی طوفان های سهمگین بایستم نه اینکه به محض شکستن شیشه حتی با تابش مستقیم نور خورشید برگهایم بخشکد و ریشه هایم بسوزد ..

میدانید ناراحتیم از چه بود .. از اینکه مرا بچه فرض میکردند .. به صد و پنجاه سانت قد میگفتند طفل .. خام .. نفهم ..

میگفتند دشمنات رو نمیشناسی .. و من در دل جواب میدادم ..:

-مگر گذاشتید که این خام پخته شود .. مگر اجازه دادید که دوست را از دشمن بشناسم ..؟

شما که به هرکسی از راه رسید نسبت دشمن دادید ... همه را از دورم پرانید نکرد یکی ناغافل دشمن از اب در بیاید .. نگذاشتید دوستی کنم یا دوست را بشناسم .. تا اگر روزی ، کسی در جلد دوست و در باطن دشمن به من نزدیک شد راهش را ببندم .. یاد ندادید که کارم رسید به اینجا .. که فرید دشمن را خودی دیدم

عجب زمانه ای بود زمان ما .. خوب شد که گذشت و گرنه این به اصطلاح (اخلاقیات غلط) ریشه ی همه ی نسلان بعدی را هم میسوزاند ..

من از فقر هم زبان .. من از کمبود رفاقت به خاطر شوهر کردن در دلم قند اب میشد .. فقر دوست داشته شدن .. کمبود کسی که با من حرف بزند و از رگ و ریشه ی مادر و پدرم نباشد .. که من زده بودم از این ادمهای به اصطلاح دوست ..

اری بعد از بیست سال دوستی نداشتم .. پس تمام حرفها و حس هایم مانده بود سر دلم .. و مهدی بعد از هر بار رابطه ی پنج دقیقه ای میگفت سرد مزاجم و یک چوب خشک بهتر از من و اکنش نشان میدهد ..

میگفت با سردی هایم عیشش را منقض میکنم .. مرا میگفت !من تشنه ی پا تا به سر را سرد مزاج خطاب میکرد ..

او درکم نمی‌کرد .. مرا نمی‌فهمید ... حرف بدنام را نمی‌شنیدید .. و همین‌ها او را از چشم انداخت .. مهدی شد یک همسفر اجباری که دوستش نداشتم ..

من دیگر به هیچ عنوان مهدی را دوست نداشتم .. دیگر عاشق شوهرم نبودم و در چشمانم او تنها یک مرد غریبه بود ..

من یک آتشفشان خاموش بودم .. نیازهایم زیر پوسته‌ی زیرین در حال جوشش بود ولی در ظاهر خاموش و سرد بودم .. ولی مشکل اینجا بود .. این گدازه‌ها بالاخره یک روز بیرون میریخت ..

همینقدر برایتان بگویم که من در آن روزها شده بودم عینیت همان شعر گوگوش ..

(درچاله افتادم و زندانی ماه شدم) .. راکد شدم .. گندیدم .. ازمن شاداب هیچ باقی ماند و هیچ کس حرفم را از چشمانم نخواند ..

هرچند که توقعی هم نبود .. آدمها حرف زبان را هم جور دیگری تعبیر میکنند .. چه برسد به حرف چشمها که اصلاً توان خواندنشان را ندارند ..

من نادان بی‌جهت گمان می‌کردم که با سکوت، که با نگاههای پر حرفم، کسی پیدا می‌شود و راه حلی جلوی پایم می‌گذارد ..

شاید اگر مهدی کمی مرا ازاد می‌گذاشت .. اینکه دوستی پیدا کنم و با او درد و دل کنم .. شاید هم اجازه‌ی مشاوره میداد تا این دمل‌های چرکین چند ساله را نیشتر بزنم و چرکشان را خالی کنم حالا کارم به اینجا نمی‌کشید ..

به این تنهایی، به این همه گناهی که سر تا به پایم را گرفته ..

ما آدمها موجودات عجیبی هستیم .. حتی اگر شاد هم زندگی کنیم باز ناشکریم .. حتی اگر سالم و سلامت و پولدار و عاقبت بخیر هم شویم باز دست اویزی برای غرغر کردن و گله‌گذاری از خدا پیدا می‌کنیم چه برسد به کسی مثل من که ساز نزده میرقصیدم .. من به واقع که ناشکر بودم ..

حرف زیاد شد و یادم رفت این راهم برایتان بگویم .. این اواخر .. در میان سیل و هجوم بی‌امان تمام این مشکلات لیست خواسته‌ها و توقعات مهدی سر به فلک می‌گذاشت .. توقعاتی که حتی فکر کردن بهشان هم شرم‌آور است

فیلم‌های انچنانی از این طرف و آن طرف جور می‌کرد با کلی زحمت آنها را می‌گرفت و شبها میدید و از من توقع داشت همانند آنها رفتار کنم ..

آن قدر از او و خواسته‌هایش خسته بودم .. آن قدر او و رفتارش برایم بی‌اهمیت شده بود که توجهی به خواسته‌هایش نداشتم .. به درک که مرا با زن‌های صد و هشتاد سانت قد و پنجاه کیلو وزن مقایسه می‌کند ..

من چگونه میتوانستم رفتار و حرکاتی که حتی روی نگاه کردن بهشان را نداشتم برای او انجام دهم؟

..

من ایرانی پر از شرم و حیا و متعصب کجا و... ان زنهای لاغر و استخوانی با ان نگین های فت و فراوانشان کجا؟ .. ابله مرا با انها مقایسه میکرد ..

ووقتی نتیجه ای نمیگرفت باز هم مرا پوسیده و قدیمی لقب میداد .. ولی خدا میدانست که من نمیتوانستم از عهده ی من خارج بود این خشونت های بیمارگونه را تاب بیاورم ..

من نادان هم میدانستم که تمام اینها نمایشیست برای به هیجان درآوردن بیننده .. که فروش فیلم هایشان بیشتر شود که امثال شوهر من را وسوسه کنند ..

ولی شوهر احمق تر از خودم فکر میکرد که همه ی اینها واقعیست ... به خیال خودش فکر میکرد همه ی زنها در خفا برای شوهرانشان از اینکارها میکنند و تنها اوست که از قافله عقب مانده ..

پوف .. چه افکار مخربی !!

وقتی عدم همکاری های مرا میدید فکر میکرد چقدر در حقش ظلم شده .. خودش را یک ادم بدشانس میدید که خدا زنی همچو مرا در دامانش انداخته .. یک زن سرد .. بی حوصله .. بی موالات راجع به مسائل زناشویی ... به واقع فکر میکرد که من از سنگم .. اصلا نمیدانست حسی به اسم غریزه هم در وجود من است .

به نظرتان وقیح نبود این مرد ..؟ سرشار از ادعا .. ولی درست مثل یک طبل .. توخالی ..

او نمیتوانست حتی مرا سیراب کند ان وقت توقع هرنوع همکاری را هم داشت .. گاهی گمان میکردم خدا در میان این نسیان زمینی .. احمق ترینشان را نصیب کرده ..

مرا با انها هم رتبه میدانست ... مرا !!!؟! با ان زنان وحشی که هرکاری میکردند .. عجیب نبود؟ .. غریب نبود این نگرش؟ از من میخواست فلان کار را برایش انجام دهم .. بهمان کار را !!!..

یا خدا!! چه چیزهایی که از من نمیخواست !! حتی فکر کردن به درخواستهایش هم برایم شرم آور بود .. مرگ آور بود .. اخر با چه عقلی مرا همپای انها میدید؟ .. کجای من و رفتارم شبیه به انها بود؟؟

و خدا نمی آورد ان روزی را که من به خواسته هایش توجه نمی کردم .. توجه که نه .. من اصلا نمیتوانستم .. نمیخواستم مثل ان زنهای رقصان به دور میله باشم ..

که چه بشود ..؟ که تفریحش بیشتر شود که چه به من بماسد ..؟ یک دوش و یک غسل دیگر؟! .. خدایا این بیشتر از توانم نیست ..؟؟

هر بار که از من طلب معاشقه میکرد و پنج دقیقه ی زجر آور بعدی را سر میکردم از خودم میپرسیدم چگونه میشود یک انسان تا بدین حد خرووفهم باشد ..؟

خدا ما را با هوش ترین مخلوق زمینی خلق کرده ولی شوهر من حاضر نبود حتی برای یک لحظه از این هوش و زکاوتی که خدا به رایگان به ما حبه کرده استفاده کند ..

هرکسی جای او بود میفهمید یک جای کار میلنگد .. چگونه زنی بیست ساله میتواند تا بدین حد سرد باشد ..؟

پنج سال مرا او اینگونه هدر داد .. با توقعات بیجا .. با خواسته هایی که جز آن زنان در فیلم هیچ کس دیگری نمیتوانست انجام دهد با حماقت هایی که روز به روز بیشتر از قبل دچارش میشد ..

این اواخر حتی از وجب به وجب جسم هم ایراد میگرفت ..

-چرا شکمت بزرگ شده ..

-داری چاق میشی ارزو ..

-شدی مثل مامان خدایبامرزم تازه اون سه شکم زائیده بود ..

-نمیخواهی دستت به اون ابروهای پاچه بزیت بکشی ..

ومن میشنیدم و حرفی نمیزدم .. چه میگفتم .. اینکه من نزده تو میرقصی ..؟ همینگونه هم جان مرا با توقعاتت به لبم رساندی .. حال بیایم برایت قروفر بیایم و حرصت را بیشتر کنم ..؟

مگر در این رابطه ی پنج دقیقه ای چه چیزی نصیب من میشود که برایش خودکشان به راه بیندازم ؟..

حتما پیش خودتان فکر میکنید مگر زندگی معامله است که من به دنبال منفعت خودم هستم .. همه چیز زندگی که اینها نمیشود و پس فداکاری و حس محبت و نوع دوستی کجا رفتی ..

ولی از همه ی شما استدعا میکنم این اراجیف را بریزید دور .. ما انسان هستیم و همیشه به دنبال منافع خود ..

شاید گاهی زنی .. یا حتی مردی فداکاری کند و از بعضی از اصولش بگذرد . ولی وقتی ببیند کسی فداکاری هایش را نمی بیند .. کسی اصلا برای فداکاری هایش ارزش قائل نمیشود .. کم می آورد ..

زندگی به واقع معامله کردن است .. محبت کنی محبت میبینی .. اگر برای طرف مقابل از جان مایه بگذاری او هم برایت ارزش قائل میشود .. پس نگوئید مقایسه نکنم که درمقابل سکوتم .. درمقابل برآورده کردن احتیاجاتش چه چیزی عاید من میشود ..

ولی در آخر بعد از تمام این تفاسیر باز هم میرسیم به لبهای بسته ام .. به همین حرفهایی که به شما میگویم و در دلم مانده بود .. اری لبهایم همچنان بسته بود .. باز نشد که نشد که ای کاش میشد تا کارم به اینجا نمیکشید ..

فکرش را کنید گاهی حتی نصف شب هم از دستش در امان نبودم .. حتی رویم نمیشد حمام بروم و با روشن کردن چراغ حمام عالم وادم را از رابطه مان با خبر کنم ..

برای او این چیزها به هیچ عنوان مهم نبود ولی من میمردم و زنده میشدم تا کسی متوجه ی رابطه امان نشود ..

برای او داشتن رابطه مثل خوردن شام شب ساده بود بی خجالت و برای من حتی فکرکردن به آن هم شرم اور بود ..

آخر چگونه میشود .. این مرد چه فکری با خود میکرد ..؟ شاید هم در تمام این سالها من اشتباه میکردم .. تمام شرم و حیایي که خوانواده ام به زور در مغز و روح من فرو کرده بودند اشتباه بود ..

انوقت با این تفاسیر از من میخواست به خودم برسم ..نمیدانستم حرفهایش را باور کنم یا عملش را ..اینکه از من راضی نبود یا حمام رفتن هایم را ..؟

میدانید؟ مردها گاهی یادشان میرود یک سوال ساده و در عین حال پرمغز را بپرسند ...

-از من راضی هستی ..؟

سوال واقعا ساده ایست ..بیشتر از چند کلام هم نمیشود ..درمیان اراجیفی که از صبح تا شب به خرد یکدیگر میدهیم ..خیلی خیلی ساده است ..ولی هزاران جواب در دل دارد ..هزاران جوابی که راه گشای زندگی مشترک میشود ..

شاید اگر مهدی به خودش زحمت میداد و درمیان همان پنج دقیقه ها از من می پرسید که آیا از رابطه با او راضیم یا نه ..شاید قفل دهانم علقم تمام تلاش هایم باز میشد ..ومشکل اصلی را با او درمیان میگذاشتم ..

ولی مهدی واقعا فکر میکرد همه چیز درست است ..وتنها منم که مشکل دارم .. او هم با این نقص هیچ مشکلی نداشت ..

کاش از من میپرسید ...کاش ذره ذره سوال میکرد ...کاش انقدر سوال پیچ میکرد تا از تمام رازهای مگوی زندگیم برایش میگفتم ..کاش میپرسید

-این کارو دوست داری ..؟

-از این رویه خوشت می یاد ...؟

-من چی کار کنم که تو راضی باشی؟ ...فقط به من بگو تا تو هم مثل من از این رابطه لذت ببری ..

میبینید سوال های ساده ایست ولی نشان دهنده ی ارج و غربت پیش طرف مقابل است ..نشان دهنده ی اینکه با دیوار اطاق فرق داری

نه اینکه در موقع رابطه به چشم یک شی بی جان به تو بنگرد ...جسمی تنها برای رفع شدن احتیاجات خودش ..می بینید؟ ..این خود خواهی در این مواقع کامل به چشم می امدونیشتر میزند به قلب و روحت ..به احساس نخ نما شده ی قلبت ..

پنج سال یک عمر است ..بالاخره باید شوهرت به تو ثابت کند که درکت میکند ..که تو را میفهمد ..ولی وقتی درمورد همچین چیز مهمی هیچ قدمی جلو نمیگذارد انوقت است که میفهمی زندگی با این مرد پوچ است ..اصلا تو برای این مرد پوچی ..

با تک به تک جوابهای این سوالات میتوانست مرا راضی کند ..واقعا سخت بود؟ نه نبود ..ولی مهدی نمیخواست بداند ..

او خیال میکرد همه چیز بروفق مراد است چه دلیلی برای سوال و جواب .. اصلا نظر من برایش مهم نبود ..ومن هر بار دلزده تر از قبل آه میکشید ودر دلم نجوا میکردم ..

من در اصل از نداشتن اطلاعات مهدی ناراحت نبودم بلکه از اهمیت نداشتنم به فغان آمده بودم ندانستن که گناه نیست ... همه ی انسانها هم علامه ی دهر نیستند ..مگر خانواده ی او جدای از خانواده ی من بوده ..؟ابدا ..

ولی بعد از پنج سال باید میفهمید که از او راضی نیستم فهمیدنش هیچ کاری نداشت و باید فکر راهکاری میبود ..یا حداقل پرس و جو میکرد تا دردم را بفهمد ..تا معنی این سکوت را درک کند اینکه با بی خیالی تمام مرا و وجودم را به بوته ی فراموشی میسپرد

ای کاش میپرسید ...ای کاش برای راضی بودنم وقت میگذاشت ..ای کاش میدانست که من سرد نیستم بلکه یک اتشفشان خاموشم که اگر فوران کنم تمام زندگیمان را میسوزانم ..زندگی خودم را ...زندگی او را ..

ای کاش ...ای کاش ...ای کاش هایم تمامی نداشت و مهمترین آنها این جمله بود ..

ای کاش زبان خودم باز میشد ..این زبان الکن که هر چه مصیبت میکشیدم از بسته بودن ان بود ...

گاهی آرزو میکردم ..درست مثل اسمم ..که ای کاش در این کشور ودر این شرایط پراز خفقان به دنیا نمی امدم ..خفقانی که فقط مردم و عرفی که دوستش داشتند به سرم آورده بود ..

اگر مثلا در یک کشور پیشرفته بودم ..حداقل با همچین مشکلی دست به گریبان نمیشدم ..

اصلا لازم نبود دل نگران باشم چرا که محیط ان قدر باز بود که راجع به همه ی اینها به راحتی صحبت شود واطلاعات همه بالا باشد ..

هرچقدر صبوری میکردم ...دندان روی جگر میگذاشتم ..این نیازها را نمیتوانستم نادیده بگیرم ..وان روزی که شعله های زیر خاکستر وجودم گر گرفت بعد از پنج سال رسید ..همان روزی که نیازهایم فوران کرد وهم خودم را سوزاند وهم زندگیم را ..

فاجعه بالاخره به وقوع پیوست ..بمب ساعتی پنج ساله ی من منفجر شد وپرتاب تیر وترکش هایش من را به جنون رساند ..دیوانه ام کرد ..من ِ عقده ای را حتی تا تیمارستان کشاند ..

نگوئید چرا منفجر شدم ...از من نخواهید دوباره شرح دهم دردهایی که من هرروز نوشتم وهرلحظه سر کشیدم ..

این دردها که گفتنی نیست ..باید لمسش کنی تا من را بفهمی ..که آرزوهای شبیه به من را بفهمی ..من یک زن جوان بودم ...بدنم جوان بود ..تشنه بود و هیچ وقت سیراب نمیشد ..پس عجیب نیست این طوفانی که زندگیم را به باد داد

قصه ام دراز شد وسرتان به درد امد ..ولی بگذارید برایتان کامل بگویم اولین قدم هایی را که کج گذاشتم ..

همان جایی که پنج سال سکوت و تحمل لب ریز شد .. ادم بودم دیگر .. گنجایشم در حد یک لیوان آب بود .. زود تمام شد

هر چند که پنج سال هم برای دختری به سن و سال من کم زمانی نیست .. مرا له کرد و گذشت .. مرا لبالب از عقده و حرص کرد .. لبریز از همه ی حس های فروخته ..

بله بالاخره من .. آرزو یوسفی بیست ساله لبریز شدم ان هم به واسطه ی فرید ..

حال فرید که بود؟ .. شش ماهی میشد که یک مرد مجرد سی و چند ساله به طبقه ی بالایی ما اسباب کشی کرده بود ..

خانه ی ما یک سه طبقه ی قدیمی بود که در طبقه ی اول یک پیرمرد و پیر زن بی ازار زندگی میکردند صدا از دیوار در می آمد از آنها نه .. فقط اکثرا صدای رادیو شان توی پاگرد اول میپیچید و وقتی از پله ها بالا می آمدی .. دیگر هیچ چیزی از آنها به یاد نداشتی طبقه ی دوم ما طبقه ی سوم فرید ..

در ظاهر مرد خوبی نشان میداد .. بسیار مودب و متین .. خوش پوش و خوش برخورد .. وقتی که از در اپارتمان رد میشد بوی ادکلنش حتی در سوراخ سنبه های خانه امان هم لنگر می انداخت ..

مهدی اوایل از بودنش ناراضی بود .. میگفت زن جوان در خانه دارد .. درست نیست هر بار که زنش را در خانه تنها میگذارد دل نگران و دلواپس منزل باشد ...

ولی فرید زبان چرم و نرمی داشت .. بعد از چند جلسه برخورد با مهدی .. مهدی شیفته ی اخلاق و منش این مرد شد .. فرید با ان زبانش ! مار را از سوراخ بیرون میکشید چه برسد به مهدی ساده و ابله را ..

با هم دوست شدند .. دوستهای خوبی هم شدند .. مهدی گاهی عصرها به خانه اش میرفت .. حتی گاهی برایشان شام میپختم و دو مرد یک شام مجردی در خانه ی فرید می خوردند ..

شغلش تا آنجا که به یاد دارم مغازه دار بود .. گویا مغازه ی فروش تجهیزات ورزشی را داشت .. و از همان جا فهمیدم که این قد و قامت بلند و خوش اندام از کجا آمده ..

برخلاف مهدی که توپر و کمی کوتاه بود .. فرید به شدت خوش هیکل بود .. از ان مردهایی بود که حتی اگر یک تیشرت ساده هم میپوشید چشمانت پی عضلات دستش می رفت ..

اگر او را از نزدیک میدیدی به قدری خوش صحبت و با وقار بود که به راستی در کنارش احساس راحتی میکردی .. من هم مثل مهدی به نوعی شیفته ی اخلاقش شده بودم و اگر کاری از دستم برمی آمد با جان و دل برایش انجام میدادم ..

او به من میگفت خواهرم و من مسلما به او به چشم برادرم نگاه نمی کردم .. بالاخره هم با همین خصایص عالی اش پایش به خانه ام باز شد و بمب ساعتی من را منفجر کرد ...

رنه کردن فرید در زندگی من خیلی ساده شروع شد .. ابتدا گرگ شد در لباس میش .. مهربان .. شوخ و شنگ .. جنتمن و مودب

شاید با خودتان فکر کنید خراب بودن و خراب شدن خیلی سخت است .. مگر میشود آدم به این راحتی هرز شود . ولی این فکر آخر اشتباه است ..

خیانت کردن خیلی هم آسان است .. کافیهست اندک اندک قدم هایتان را کج کنید .. آن وقت است که سر از جایی که من هستم در میاورید ..

برخوردهای من و فرید کم کم شروع شد .. یکی دوباری در آوردن وسیله ها کمک دستم شد .. یکبار برق رفت و او با مهارت تمام مثل یک سوپر من فیوز را درست کرد و روشنایی را به خانه ام بازگرداند بارهای بعدی هم چندان به یاد ندارم .. شاید برایش شام بردم و او مودبانه تشکر کرد یا مثلا موقع ورودم به احترام بلند میشد بارهای بعدی را که اصلا به یاد ندارم ..

کم کم او جزئی از زندگیم شد .. خودی شد .. رک و پوست کنده برایتان بگویم که دشمن بودنش را از یادم برد ..

شاید هم کسی پیدا شود که همچین بلایی سر شما بیاورد .. خیلی هم سخت نیست .. اهلی شدن ما ادماها از یادمان میبرد که چه کسی دوست است و چه کسی دشمن .. مخصوصا که به من تشخیص دادن دوست را از دشمن یاد نداده بودند ..

فرید کاری با من کرد که او را با مهدی مقایسه کنم .. لباس پوشیدنش را .. ادکلن زدنش را .. به یاد ندارم مهدی تا به حال ادکلن زده باشد .. او حتی روز عروسیمان هم ادکلن نزد و من درحسرت بوی خوش فرید مانده بودم یا مثلا موهای سرش همیشه اصلاح کرده و مرتب بود ... برخلاف مهدی که دو ماه یکبار به زحمت سلمانی میرفت ..

شاید اگر شما هم فرید را میدید گول ظاهرش را میخوردید .. با اینکه صورت نچندان جالبی داشت ولی بد مذهب راه و چاه رابه خوبی بلد بود ..

خلاصه که فرید وبی همتا بودنش در ذهنم پا گرفت .. جایی گرفت مخصوص به خودش .. همتراز با مهدی .. شاید هم رفیع تر از جایگاه مهدی .. فرید مقیم ذهن و روح شد و در آخر مقیم جسم ..

شاید احمقانه باشد حرفهایم .. شاید اصلا به فکرتان هم خطور نکند که من چقدر راحت و ادا دم .. ولی من جدای از شما نیستم .. من هم یک قطره ام از دل اقیانوس ..

شاید همانند من هم باشند کسانی .. کمی کمتر و بیشتر فرقی ندارد ولی ما از روی دل خوشی و شکم سیری خائن نمی شویم .. جبر و محیط و کاستی هاشاید مارا به این سمت کشاند ..

باز هم میگویم .. خیانت فقط مال همسایه نیست .. خراب بودن و خراب شدن مال زن هرز کوچه بالایی هم نیست .. همه ی اینها خیلی راحت و به آرامی سر از زندگیم در آوردند و من چشم به هم گذاشتم و دیدم شده ام شبیه به همان زنانی که همیشه منعمشان میکردم

همیشه خیال میکردم این زنان خیابانی تافته ی جدا بافته اند .. ولی نبودند .. آنها هم از ما هستند .. از شما .. شاید خیلی شبیه به من و شما ... ولی شمایی که با خیال راحت داستاتم را میخوانی نیم قدم کج نگذاشتی و من وانها گذاشتیم .. به همین راحتی درست مثل اب خوردن ..

بار اول را خوب به یاد دادم .. همان دفعه ای که من لمس شدن از نوع دیگری را تجربه کردم .. یک نوع دیگر زندگی کردن را تجربه کردم ..

تازه فهمیدم سرانگشت با سرانگشت چقدر فرق دارد .. تازه متوجه شدم مردهای دیگری هم به جز مهدی و پدر و برادرهایم در دنیا وجود دارد که برخلاف آنها! زن ها را مثل کف دستشان میشناسند .. که زن بودندت را بو میکشند

شاید اگر نرمان بودم .. یک زن خالی از عقده ... در گوش مردک سیلی میزدم و با یک اردنگی از خانه وکاشانه ام بیرونش میکردم .. ولی من که محتاج بودم .. سراپا تشنه و عطش زده نمیتوانستم ..

کسی هم نمیتواند مرا به خاطر این عقده ها سرزنش کند .. چرا که من مقصرش نبودم .. مادرم بود و مهدی .. شاید هم جو سنگین خانه امان ..

خدایا اصلا تو بگو: من خطاکار بودم ..؟

شاید هم همه ی اینها توجیه ها و سفته های ذهن ناقصم است .. توجیهات احمقانه ی یک ذهن بیمار که هیچ کس نتوانست درکش کند ..

داشتم بشقاب ها را سر میز چهار نفره میچیدم .. مهدی دستشویی بود و من بین درگاهی اشپزخانه و میز ناهارخوری در رفت و آمد که فرید از جا بلند شد و عزم کمک کردن کرد ..

عجیب نبودن این تصمیم فرید ... فرید همیشه بهترین ها را انجام میداد .. و به شدت با رفتار و کارهایش دلت را میبرد ..

درکنارم ایستاد با کمی فاصله و قاشق و چنگال ها را از دستم گرفت .. ولی این گرفتن همانا و برخورد دستانمان به هم همان ...

حس کردم یک جریان گرم از میان انگشتانم رد شد و از تنم گذشت .. فرید عذرخواهی کوتاهی کرد ولی عقب نرفت .. همان جا ماند و قاشق و چنگال ها را خیلی مرتب کنار بشقاب ها جایی داد ..

من اما نمیفهمیدم چرا بدنم گرم شده و دستهایم مثال کوره میسوزد ..

از او فاصله گرفتم ولی نگاه خیره ی فرید را هم حس میکردم .. نگاهی که سراپا من را زیر نظر گرفته .. هفت رنگ شدنم را میدید ..

متوجه شده بود که یک بلایی به سر من آورده .. حتی مهدی بی خیال از همه جا هم فهمید .. و همین ها دستم را پیش او باز کرد .. فهمید که می تواند از من هم استفاده کند ..

میدانید ...؟! بعضی ها در ظاهر هم عوضیند ... پست فطرت .. همینکه دو کلام بانها همکلام میشوید به راحتی میتوانی ارزششان را تشخیص دهی و از آنها دوری کنی ..

باید واقعا شانس بیاورید و خدا دوستتان داشته باشد تا گیر همچین آدمهایی بیفتید .. چون به راحتی میتوانید کلاش بودنشان را تشخیص دهید و از دستشان با هر ترفندی رها شوید .. اما فرید ..

مسلمًا و قطعاً این طور نبود .. فرید خیلی خوب خودش را نشان میداد .. اصلاً باورت نمیشد که تا این حد پست و بیمار باشد .. خیلی خوب بیاد ندارم نزدیک شدن هایش را .. ولی نزدیک شدن این جور آدمها خیلی ساده است ..

کافیست کمی غمگین باشی .. یا مصیبت زده ی مشکل خانوادگی .. آن وقت .. آن قدر خودشان را همدرد و هم راز نشان میدهند که باورتان نمیشود یک زالو هم میتواند در جلد یک انسان فرو رود و خونتان را اندک اندک بمکد ...

یک بار با مهدی دعوایم شده بود .. دعوا که چه عرض کنم او فریاد زده و هرچه دلش خواسته بود بارم کرده بود و شب را به خانه ی فرید پناه برده بود .. از بس که نسبت به او سرد و بی احساس بودم و برای نوازش های دم دستیش ارزش قائل نمیشدم ..

بی لیاقت نمیدانم چه به فرید گفته بود که صبح فردا بعد از بسته شدن در حیاط ، فرید زنگ خانه را زد ..

با همان چشمان باد کرده و موهای پریشانی که به زور زیر چادر مخفی کرده بودم پشت در رفتم .. فرید سر به زیر ! دقیقاً مثل یک رادمرد! دلیل دعوا را جویا شد ..

میبینید .. شوهر من اینقدر به فرید اطمینان داشت که تمام مشکلاتمان را برایش روی دایره ریخته بود .. باورم نمیشد که فرید تا این حد از مشکلات من و مهدی خبر داشت ..

حال که عمری از آن روزها می گذرد فهمیده ام که فرید زرنگ بود .. خیلی زرنگ .. خوب بلد بود طعمه هایش را مثل یک سگ اهلی رام کند و در جلد یک دوست شیرین به ادم نزدیک میشد ..

به من گفت که میداند رابطه ام با مهدی چگونه است .. میگفت میداند که مهدی به من نمیرسد .. البته همه ی اینها را در لفافه پیچاند و تحویل داد

و من فقط اشک ریختم .. چرا که همه جز مهدی متوجه ی مشکلمان شده بودند و او هنوز ابلهانه مشکل را گردن من می انداخت ..

همانجا پشت در نشستم و زار زدم .. فرید ناجنس .. دستمال تمیزی تعارفم کرد و خزعبلاتی در مورد اینکه او شناسست و بهتر است مشکلاتم را با او در میان بگذارم گفت ..

حرفی نزدم .. من حتی به شوهرم هم نمیتوانستم حرف بزنم چه برسد به فرید ..

ولی همینکه فرید بعد از هر دعوا و مشکل به سراغم می آمد و دلداریم میداد .. مرا الوده کرد .. کم کم آفیونش در خونم نفوذ کرد ..

این ها را نمیگویم که تکرار مکررات کنم .. بلکه میگویم تا حواستان را جمع کنید .. گاهی کافیست بی جهت به کسی اعتماد کنید .. یا دشمنی را بدون دانستن عواقبش به خانه اتان راه دهید ..

به قولی باید همیشه فکر کنید همه دشمنند و باید یک دوست را از بین این دشمنان گلچین کنید .. نه اینکه همه دوستند و تعداد دشمنان اندک ..

شاید هم به حماقت های ریز و درشتم میخندید و اصلا باورتان نشود که چگونه زنی مانند من به این راحتی گول خورد .. ولی مگر من چند سال سن داشتم؟ ..

اصلا سن و سال هم نه .. مگر چقدر دوست داشتم که دوست را بشناسم؟ ... اصلا این هم به کنار ..

مگر همزبان دیگری داشتم که به فرید روی نیاورم؟ .. میبینید زیاد هم عجیب از اب در نمی آید .. مشکلات ریز ریز کار من را به اینجا کشاند ..

فرید بعد از دعواهایمان به سراغم می آمد .. دعوا که چه عرض کنم بعد از عربده های مهدی ... که صدایش تا طبقه ی سوم هم میرفت ... می آمد و مثلاً نصیحتم میکرد ..

ناجنس صبح زود با مهدی از خانه بیرون میرفت ولی میان روز وقتی میدانست که مهدی دم مغازه اش ایستاده به خانه برمیگشت

اوایل فکر میکردم مدل زندگیش اینگونه است ولی بعدها که فهمیم تر شدم .. متوجه شدم همه ی اینها دون پاشیدن برای من بود ..

خلاصه که می آمد و گریه هایم را گوش میداد .. یک وقتیایی حتی حرف هم نمیزد .. برایش چای می آوردم و هر دو در سکوت فقط به زیر پایمان خیره میشدیم ...

کم کم شد همدردم .. هر چند که تمام عقده هایم را برایش باز نکردم ولی فهمیده بود که مشکل ما چیز دیگریست .. چیزی سواي از مشکلات خانوادگی ...

ان وقت بود که نزدیک نزدیکم شد .. فکر نکنید که از همان اول اغوشم را به رویش باز کردم .. نه .. همه که از اول خائن و هرز نیستند کم کم میشوند مثل من .. وقتی که ان شخص برایشان خودی بشود .. وقتی اهلی میشوند .. گفتم که خیلی ساده است ..

اول از دستها شروع میشود .. نوک انگشتانت را میگیرد .. شاید در وهله ی اول شرم کنی ... حیا کنی .. ولی وقتی دوباره و چند باره تکرار شود .. لمس شدن دستانت عادی میشود ..

بعد از آن هم ممکن است اشک چشمانت را پاک کند .. حس قشنگیست که برای کسی مهم باشی .. مخصوصاً که تا قبل از ان حتی برای شوهرت هم مهم نبوده ای و هر بار که گریه کرده ای فقط سرت فریاد زده که زر زر نکن ..

چقدر لذت بخش است بعد از شنیدن کلی فریاد ان کس به دادت برسد .. شاید بشود گفت اغواگرانه است این حس ...

بعد از ان هم این دستها به وجب به وجب حریم تنت آشنا میشود ... اول شانه هایت .. بعد هم اغوش و ...؟؟

مسلماً بعد دیگری وجود ندارد .. تو دیگر از ان این شخص هستی ..

ممکن است دوست باشد و تو با اعتماد به او جلو روی زندگی بهتری داشته باشی و ممکن است مانند فرید دشمن باشد و وای به حالت که گیر آدمی مثل فرید بیفتی

زیر قطرات پر شتاب دوش ایستاده ام .. ولحظات گذشته را رج میزنم .. لحظاتی که تا عمر دارم حتی حاضر نیستم یک بار دیگر مرورشان کنم ...

سرانگستانم را بلند میکنم و تک به تک به ضربان قطرات اب روی بند بند انگستانم خیره میشوم .. امروز از آن روزهای شوم بود .. از آن روزهایی که اصلا نمیخواهی شروع شود ..

شب گذشته مهدی مفصلا نعره کشیده بود اصلا نمیدانم سرچه شروع کرد به فریاد کشیدن .. تازگی ها واقعا بهانه گیر شده بود .. مخصوصا که من مدام با سکوتم از ارش میدادم .. با او قهر بودم .. به ندرت حرف میزدم و جوابش را میدادم ..

او داد زد و من فقط گریستم .. میدانستم صبح فردا فرید پشت در است .. و بود .. الحق که روباه مکار و حیله گری بود .. در میان مشکلاتم می آمد و همدم میشد .. نزدیک نزدیکم .. امروز هم آمد و کارم را به اینجا کشید ..

باز هم نگاهم روی انگستانم چرخید .. با همین انگستان در را باز کردم .. سرانگستانم را روی چشمانم کشیدم .. میخواهم همه چیز را فراموش کنم .. ولی انگار این اولین بار .. این اولین خطا در ضمیر ناخودآگاهم حک شده که با هیچ اسیدی پاک نمیشود ..

چشمهایم میگویند با همین ها مستش شدم .. دستهایم میپرسند چرا با این سرانگشتهها در را به رویش نبستی؟ .. مگر دیوانه بودی که با آن سر و وضع جلوی رویش ظاهر شدم .. چرا وقتی به او گفتم ..

-صبر کنید تا حجاب بگیرم ..

منتظرم نماند .. و پاهای قلم شده اش را در حریم گذاشت ..

من بعد از آمدنش چه کردم ..؟ سرچرخاندم ..

یاد اوری آن لحظات مثل مردن بود .. عرق سرد می نشانند روی تیره ی پشتم .. ولی من خود ازار شده ام .. هر بار و هر بار آن لحظه ها و آن ثانیه ها را برای خودم واگویم (بازخوانی) می کردم تا با هر دقیقه اش زجر بکشم و از خودم بیشتر متنفر شوم ..

وقتی جلوی رویم قد کشید وقتی چادر در دستانم ماند و حتی روی موهایم نشست .. وقتی خواستم لب بزنم که چرا بی اجازه وارد خانه ام شده و او با چشمهایش .. با لب هایش .. با آن کارهایی که مرا عطر زده میکرد جلوی دهانم را گرفت و کار را به اتاق خواب کشاند ..

وقتی نگاه خیسیم را دید به آرامی در اغوشم گرفت .. به نرمی و با ملاحظت .. کاری که مهدی خیلی وقت بود فراموشش کرده بود .. و چقدر خوب است حس مهم بودن و ارج داشتن ..

به آغوشش پناه بردم .. چرا که قبلا مرا با دستهایش آشنا کرده بود و حالا من ابایی از این دستها نداشتم و به این آغوش شدیداً محتاج بودم ..

نگوئید نبودم .. چرا که آغوش مهدی خیلی وقت بود که برایم اندکی ارزش نداشت .. او دیگر هیچ جای زندگی نبود .. جز یک هم خانه ی اجباری که به خاطر عرف و اجبار خانواده ام با او میزیستم .. یک هم زیستی تقریباً مسالمت آمیز ..

ولی این مرد برای من وگرنه هایم ارزش قائل بود .. هرچند که حال میدانم این ارزش گذاشتن به خاطر منافع خودش بوده .. هیچ گرنه ای محض رضای خدا موش نمیگیرد .. هیچ مردی هم محض رضای خدا غمخوار زنی همچو من نمیشود ..

ولی آن روزها به قدری تشنه و احمق بود که فکر میکردم همدرد و دوستم است .. با دستهایش .. همان هایی که من بهشان خو کرده بودم نوازشم کرد .. روی موهای بهم ریخته ام را بوسید و باز هم نوازشم کرد ..

درواقع مرا با گرمای دستهایش جادو کرد و من به کل فراموش کردم که باید به فکر عطر تنم باشم .. چرا که محبت دستهای این مرد گرم میکرد ..

روی موهایم را تک به تک بوسید .. گونه ام را .. رد اشک ها را .. دستهایم را و در آخر ..

اه خدایا .. بدتر از من هم بنده داشته ای .. یا من در لیست سیاهت آخرین بنده ی ناخلف هستم .. آخرین بنده ای که حاضری او را ببینی ..

سرتکان دادم .. به اینجا که میرسم رسماً کم میاورم .. خود از آری هم حدی داشت .. شرم و حیای نشسته در رگ و پی ام اجازه ی پیشروی بیشتر به من نمیداد ..

به اینکه فکر کنم روی آن تخت کذایی تا به کجا پیش رفتم .. تا کجا به آن تعصب و نجابت گذشته پشت کردم و خودم را تا خرخره در گناه فرو بردم .. سخت است فکر کردن به اینها و تمام چیزهایی که با یک اشتباه از دست دادم ..

بعد از رفتنش ساعتها و ساعتها به آن تخت کذایی و لباس های مچاله شده ام دیده دوختم .. من میان همین رختخواب یک بار باکرگیم را از دست داده بودم و حال نجابتم را ..

کاش میشد آتشش بزخم .. اصلاً تکه تکه اش کنم و هر تکه اش را با یک پیت نفت بسوزانم تا یاد نجابت از دست رفته ام هم همراه آن شعله ها بسوزد .. ولی حقیقت تلخ همیشه باقیست .. رفتنی نیست ماندنیست ..

اینکه اگر ملافه ها را بسوزانم .. اصلاً تخت و اتاق و لباسهایم را آتش بزخم .. یا حتی عوض کنم .. باز هم من در حد یک فاحشه ام .. یک انگل و کثافت ..

خدا از من نگذرد ... چه کردم .. چگونه سست شدم که نفهمیدم سر از اینجا در آوردم ..

دلَم میخواست اینها همه کابوس بود .. یک خواب اشفته که از سر شکم سیری عاید شده .. دلَم میخواست با تمام وجود این لحظات را خاک کنم و فراموش کنم تا ابد ..

اما اشتباهات من تمام نشدنی بود .. چرا که مشکل فقط من نبودم بلکه اطلاعات بی نهایت فرید از اناتومی و نیاز های یک زن بود

بگذارید برایتان از فرید بگویم او را درست به شما بشناسم ... فرید جزو آن دسته از افرادی بود که بهشان خبره میگفتی .. خیلی خبره بود .. وارد واگه به جز بدن یک زن ..

خوب میدانست با وجودم چه کند که عطش هایم تک به تک بخوابد .. کاری با من میکرد که مثل یک موج در میان دستهایش می رقصیدم .. سرمستم میکرد ... واز مستی من مست میشد ..

مرا بالا میبرد .. بلد بود چگونه بالا ببرد .. به این من .. بال و پرشکسته پرو بال پرواز میداد .. تا اوج بگیرم سرخوش .. از لذایذی که نثارم میکرد

ومن ! اوج میگرفتم ... سیراب میشدم .. ولی وقتی مستی میپزید .. هپروت میرفت و واقعیت جلوی چشمانم قد میکشید من آتش میگرفتم .. میسوختم .. من کم کم میمردم .. ذره ذره ..

درست مثل ادمی که برای رفع تشنگیش کاسه کاسه آب شوردریا را سربکشد و در نهایت هلاک شود از خودم عقم میگرفت .. از این زن هرز و کثیف .. عذاب ... غولی بود که وجودم را میگرفت .. داشتم چه میکردم ..؟ خیانت ..؟ رابطه ی نامشروعی که تقاضش سنگسار بود .. شاید هم اعدام ..

ولی وقتی می آمد .. وقتی میخواستم با تمام توانم .. با این سر پنجه های بی جانم که لحظه به لحظه طلبش میکردند از در بیرونش کنم .. او تنها لمس میکرد با سرانگشتانش ..

وقتی سرانگشتم ... چشمانم را .. بناگوشم را ... یا حتی گردنم را نوازش میکرد که چقدر خوب هم اینکار را میکرد

وقتی جز به جز مرا میشناخت چشمانم دیگر در اختیارم نبود .. من با این مرد سیراب میشدم .. خدا میبخشید ..؟ نه هیچ وقت نمیبخشید .. خودم میدانم که نمیبخشید ..

گفته بود وفاداری به همسر ... تمکین ... حریم نگه داشتن .. ولی باید از خدا میپرسیدم پس من چه ..؟ منی که بدنم مثل یک رود خروشان جاریست و یک سد بزرگ مثل مهدی سد راهش هست چه ..؟

چرا در تمام دین وائینت مرد شده سنبل ازادی .. سنبل خوشی در زندگی .. وزن شده همان غده ی چرکینی که از پهلوی مردزائیده شده ..؟

چرا حس میکنم در قاموست .. مرد اول است وزن هزارم که نه .. صد هزارم هم که نه .. یک میلیونیم مرد ارزش دارد ..

ولی من بعد از تمام آن معاشقه های مخفیانه که جانم را به لبم میرساند تا تمام شود میدانستم که خدا نمیبخشد .. که دارد تک به تک کارهایم را میبیند .. که هر بار عصبانی تر و ناراحت تر از قبل مرا رها میکند ..

او این ننگ را نمیبخشید .. شاید اگر کنارم بود به من میگفت باید بیشتر صبور میگردم .. شاید باید حرف میزد .. قفل لبهایم را باز میکردم ولی باز هم همان شرم و حیا نمیگذاشت ..

تقصیر من که نبود .. تقصیر مادرم بود .. پدرم .. برادرهایم .. جوی که ساخته اند و مرا در آن بزرگ کردند نمیگذاشت ..

فرید میدانم با من چه کرد که من تا این حد بی باک شدم .. نترس ... اصلا چگونه با او ساعتهایم را میگذراندم و از عقوبت کارم نمیترسیدم .. هرچند که این حرفم دروغ است ..

من مثل سگ میترسیدم از وقتی که تشت رسوائیم از بوم بیفتند و آوازه ی بد نامی ام در کوی و برزن بیچد .. ولی نمیشد .. جادوی فرید نمیگذاشت ..

او من را مستقیما به عرش میبرد .. او خود شیطان بود که مرا رها نمیکرد .. میدانست معتادش هستم .. معتاد اینکه عطش تنم را بخواباند .. میتوانست برود سراغ یک زن دیگر .. اصلا یک زن شوهر دار دیگر .. یا دخترانی که برای بودن با فرید جان میدادند ..

برای او که کاری نداشت .. ولی انگار لقمه ی راحت تری نسبت به من پیدا نمیکرد .. فعلا آرزو یوسفی همسر مهدی کاشانی دم دستی ترین کسی بود که میتوانست نیازهای فرید را رفع کند ..

من راحت الحلقومی بودم بایک دنیا سکوت .. سیراب میشدم و گریان از کنارش میرفتم .. حتی لب باز نمی کردم .. شیون نمی کردم .. داد و فریادی با نزدیکی هایش نمی کردم .. فقط تنم میلرزید .. در سرم هیاهو به پا میشد و فرید باز هم کار خودش را میکرد ..

دل میخواست مهدی به دادم برسد .. عطشم را بخواباند که دیگر محتاج فرید نباشم .. تا خیانت نکنم .. ولی وقتی مهدی طلب حمام میکرد و به شش دقیقه نرسیده من در حمام بودم .. آن وقت بود که با تمام مولکول های تنم از او بیزار میشدم .. چرا که او با دستهای خودش ... با همان شعور ناقصش مرا به اغوش کس دیگری میفرستاد ..

و من هر بار نفرینش میکردم از ته دل .. که چرا مرا زنی خائن بار آورده .. چرا مرا نمیفهمد .. حداقل کتابهایی که برایش میخریدم را میخواند ..

ولی او مرا و این کتابها را به سخره میگرفت .. ابله فکر میکرد همه چیز را میداند .. او مرا بیمار کرده بود و هیچ قدمی هم برای درمان این بیماری .. برای درمان این عقده و این خوره ای که جانم را میستاند برنمیداشت ..

چرا به مخیله اش هم خطور نمی کرد که من هم مثل او سهمی از این رابطه میخواهم .. که همه چیز نصف نصف است .. نصف او .. نصف من .. پنجاه پنجاه ..

ولی در این رابطه ها .. او همه چیز را برداشته .. سهم او شده نود و نه درصد و سهم من یک .. حتی زیر یک .. گاهی که فکر میکنم صد در صد همه چیز برای او مهیاست ..

و فرید صبح فردا در میان عطش من می آمد .. نمی دانم از کجا .. آیا علم غیب داشت که عطشم را بو بکشد .. از کجا درک میکرد که شب گذشته در یک رابطه ی پنج دقیقه ای تمام مدت خدا را صدا میزدم که خدایا در مخیله ی این مرد بینداز که من هم حق دارم ..

خدایا حقم را به من بده .. وگرنه از من توقعی نداشته باش .. مگر میشود به یک ادم تشنه بگویی اب نخور .. به یه گرسنه بگویی نان نخور ..

ولی پنج دقیقه تمام میشد و هیچ حقی در کف دستم گذاشته نمیشد ..

و حال بعد از یک شب بی نتیجه بعد از چندین و چند بار حمام رفتن و شروع شدن خارش پوست دست و پایم ... فرید به دادم میرسید ..

از من حمام نمیخواست حتی اسمی هم از بوی نامطبوع بدنم نمیزد .. مرا چوب خشک خطاب نمیکرد یا زن سرد مزاج

دست که به سمتم دراز میکرد آرزو دیگر نبودم .. یک خراب بودم که به فکر نعشگیش است .. خدایا من از این من .. دیگر متنفرم .. من از این زن خرابی که در وجودم آرمیده متنفرم ..

یکی دیگر از چیزهایی که مرا در مقابل فرید دسته و پا بسته کرد آگاهی او بود .. برخلاف مهدی لوازم بهداشتی استفاده میکرد ... به خودش میرسید .. همیشه صورتش سه تیغه بود و از بوی خوش ادکلنش مست میشدی .. موهای زاندهش را میزد و تمیز بود

باید اقرار کنم او را به جای مهدی میگذاشتم و سیر میشدم .. تا درد بعد از آن کمتر شود ولی عذاب که کمتر نمیشد .. هیچ وقت کم نمیشد ..

بیشتر و بیشتر میشد تا جایی که مرا بکشد ... تا آخرین ذره های مقاومت در من هم ناپدید شود و از من یک زن روانی بسازد ..

بعضی وقتها از دست خدا به فغان می آمدم .. از اینکه فرید را سر راهم قرار داد .. شاید اگر فرید همسایمان نبود .. یا زن و زندگی داشت و فکر زندگی خودش بود .. من هیچ وقت به این جهنم گرفتار نمیشدم .. در دلم فریاد میزدم ..

خدا؟! چرا فریدی؟! .. فریدی که به نوعی بیمار جنسیست .. فریدی که بلد است چگونه یک زن را خام کند را سر راهم گذاشتی؟! .. چرا میخواستی منی را که معلوم است چگونه رفتار میکنم را امتحان کنی؟ ..

مثلا میخواستی به من ثابت کنی که چقدر خرابم ..؟ چقدر پست ..؟ چرا نگذاشتی هنوز هم در درد ان پنج دقیقه های کذایی خرد شوم .. اینکه بدانی به تو ظلم شده بهتر از این است که بفهمی تو خود خود ظالمی ..

اینکه بدانم من ذاتا یک زن خرابم .. فقط اب نمیدیدم وگرنه شناگر ماهری بودم .. اینها باعث میشد تا از خدا هم ببرم ..

ایدئولوژی‌اش را درک نمی‌کردم .. من با این خدا کاری نداشتم ... خدایی که قطار قطار سوال بی جواب مرا اینگونه جواب داد .. با قرار دادن فرید بر سر راهم ...

بعد از چند ماه من به یک حقیقت تلخ با تمام وجودم ایمان آوردم .. آرزو یوسفی یک مریض جنسی شده بود .. عقده های پنج ساله و گلاویز شدن با عقاید من همچین زنی ساخته بود ..

وگرنه یک آدم نرمال که همچین خیانتی نمی‌کند .. همچین ولعی نداشت .. اصلاً نمی گذاشت کارش به اینجا بکشد

وبالآخره .. ان همه استرس کار به دستم داد .. عادت من به کل قطع شد و من هر لحظه مردم .. ترس از بارداری خوره شد به روح و روانم ...

افکار مالیخولیایی گرفتم .. فکر می‌کردم جنینی از مهدی و فرید در وجودم پا گرفته .. سرگردن از مهدی و پائین تنه از فرید ..

با اینکه ذهن نیمه هوشیارم میگفت که با وجود ان قرص های کوچیک جلوگیری به هیچ عنوان امکان بارداری وجود ندارد ولی روح اشفته ام که اینها را باور نداشت .. روانم بیمار شده بود .. جسم را هم بیمار کرده بود ..

قطع شدن ان چند قطره خون را علم و آثری کرده بود برای زجر بیشتر و من هر لحظه خودم را می‌خودم .. حتی بدان جا رسیدم که دلم میخواست چاقوی بزرگ گوشت بری را تا دسته در رحم فرو کنم تا اگر جنینی هم در بطنم شکل گرفته با این ضربه بمیرد ..

میبینید وضعیت روانی مرا ..؟ دیوانه شده بودم نه ..؟ سکوت و عقده ها و حرفهای باقی مانده در بطنم ... درد نیازم به فرید و بی نقص بودنش مرا بالاخره به جنون کشاند ..

حس می‌کردم گولی در بدم شکل گرفته و هر روز در بطنم بزرگتر از قبل میشود .. ساعت ها لخت و بی لباس روبه روی ائینه می ایستادم و شکم خالی ام را نگاه می‌کردم و در اخر به این نتیجه میرسیدم که این جنین هست ..

همان جنینی که نیمی از فرید و نیمی از مهدیست .. ان وقت همان گونه بی لباس کنج اتاقم پاهایم را بغل می‌کردم و خودم را تاب میدادم .. افکار دیوانه کننده مرا میکشت .. افکار جنون امیز خفه ام می‌کرد .. لحظه به لحظه ..

هیچ کس نمیدانست من به چه ورطه ای افتاده ام .. دیگر حتی چشم دیدن فرید و مهدی را هم نداشتم این دو نفر مرابه خاک سیاه نشانده بودند .. مرا از یک دختر ساده و بی پیرایه به این زن خراب و نیمه دیوانه کشانده بودند ..

حال دیگر ان زن گذشته نبودم زندگیم خاکستر شده بود .. نه دیگر به خودم میرسیدم نه به خانه زندگیم .. روی همه چیز نیم بند خاک نشسته بود .. مهدی می آمد و غر می زد .. میرفت و تحقیرم می‌کرد .. مثلاً میخواست غرور به خواب رفته ام را بیدار کند

باز هم یک حماقت دیگر .. مگر در من غروري هم باقي مانده بود که با طعنه هاي اشکار و نهان مهدي بيدار شود؟! ...

وقتي در طول تمام ان پنج سال هربار مراوجسم را نادیده گرفت باید میفهمید که دیگر مني وجود ندارد.. این من شده دستمال توالت فرید که هر وقت فرید عشقش میکشید به سراغم مي امد وبا دانشش.. با درکش از جسم مرا ساعتی ملعبه ي دست خود میکرد وبعد هم میرفت ..

اصلا عادتش شده بود که بعد از رفتن مهدي به مغازه... به سراغم بیاید عطشش را بخواباند وبرود ..خودم را مثل یک حشره ي بي مصرف میدیدم که در تار عنکبوت هايي که فرید به دورم تنیده حبس شده ام ..شبها که دور از مهدي میخوابیدم کابوس یک لحظه هم رهایم نمیکرد ..

کابوس هیولایی در شکم .. تخمک هاي بارور شده از مهدي وفرید ..همان هايي که در عرض دقیقه بارها و بارها نصف میشوند وزاد وولد میکنند ..تا جنینی بسازند در بطن من ..

شبها خواب نداشتم صبح ها همانند دیوانگان در خانه ي کثیف لخت و عور راه میرفتم وبا خودم حرف میزدم ..با خودم دعوا میکردم ..با خودم قهر میکردم ..به راستي که من دیوانه شده بودم .ودنبال یک منفذ کوچک برای خلاصي از این درد ..از این نجاستي که مثل یک قده رحم را درگیر خود کرده بود ...

انقدر بي لباس در خانه گشتم وروي فرش وسنگ وزمین نشستم که بالاخره مبتلا به عفونت شدم ..ان هم چه عفونتي ..خارش وسوزش و درد بي امان نفسم را میبرید ولي من باز هم صبوري میکردم ..دم نمیزدم ..وهمینها بالاخره مهدي را از من زده کرد ...

هرچند که بیشتر به خاطر خودش بود.. میترسید دچار بیماریهاي مقاربتی شود ..دست از سرم برداشت این مردی که پنج سال تمام مرا نادیده گرفت ..

دیگر از دستم خسته شد ..با سردی گفت به دکتر مراجعه کنم ولي من نرفتم ..عفونت دیگری وجودم را به گند کشیده بود این که دیگر چیزی نبود چه حاجت به طبیب ودرمان ..

من که نجس بودم چه فرقی میکرد که از عفونت حتي نتوانم بخوابم ..بگذار این باکتری هاي مخرب تمام الت تناسلي ورحم ودر اخر بدنم را بگیرد تا شاید این قده ي بوجود آمده در بطنم را همراه خودم بکشد ...

کودکانه واحمقانه فکر میکردم اینها باعث مرگ قده میشود ..میبینید چقدر افکارم خام وکودکانه بود ؟!..

تا بالاخره مادرم !؟یک روز سر زده امد ..انقدر ندیده بودمش که حتي یادم رفته بود که مادری دارم ..اخر انها عارشان مي امد مهمان دامادشان شوند ..

اعتقادات عجیبی داشتند که اگر زیاد به خانه ي داماد بیایند کسر شانسان میشود واعتبارشان جلوی داماد وخوانواده اش به خطر مي افتاد ..

مهم نیست که دخترشان چند ماه است پا در خانه ی پدری نگذاشته یا حتی تلفنی هم حالشان را جویا نمیشود .. باید همینگونه دست روی دست بگذارند تا دختر خودش به خانه ی پدر بیاید ...

مهدی نادان مادرم را خبر کرده بود .. در را به رویش باز نکردم هرچند که نمیدانستم چه کسی پشت در است .. نشستم کنج اتاقم و خیره شدم به لباسهای روی کاناپه ... به ظرف کثیف روی میز

ولی مهدی جلب کلید در اپارتمان را هم داده بود ... کلید انداخت و در را باز کرد .. بینیم را با دیدنش چین دادم .. این زن مطمئنا آخرین نفری بود که تمایلی به دیدنش داشتم ..

هاج وواج همانگونه دست به دستگیره ی در مانده بود .. بیچاره حق داشت سنگکوپ کند دخترش را لخت و عور میان کلی زباله ی دل اشوبه کننده میدید ..

عجیب بود برایش .. احمق نمیدانست من خیلی وقت است که لختم .. عورم .. کورم .. بکرم .. اصلا انسان نیستم ..

چنان با دیدنم از پا درآمد که خودم هم به چشمهایم شک کردم .. زانوهایم تا شد و در عرض ثانیه ای های های گریه هایش سقف اتاق را لرزاند ...

نیشخندی گوشه ی لبم نشست .. انگار وضعیتم خیلی وخیم بود که او اینگونه زار میزد ..

ولی من به چشمهایم هم اعتمادی نداشتم .. آیا واقعا این زن برای من شیون میکرد؟ .. عجبا ... مگر برای او فرقی هم میکرد .. اصلا دیگر مسئولیتی نداشت که دل نگرانی هم داشته باشد ..

مرا شوهر داده بود ... از بند مسئولیتم رها شده بود حال به درک که لخت و عور میان زباله دانی خانه اش نشسته و خیره شده به او بی که مثلا مادرم است و دارد روی صورتش چنگ میزند و شیون میکند ..

وقتی خوب گریه کرد مثل باقی زنها .. وقتی نگاه خیره ام را دید و سکوت لبهایم را !! تازه به خودش امد .. از جا بلند شد و به سمت امد .. حرکتی نکردم .. مهدی مرا بی لباس دیده بود .. فرید هم .. دیگر چه فرقی میکرد مادرم هم مرا اینگونه ببیند ..؟

مرا به آرامی بلند کرد و گوشه ی تخت نشاند هرچند که این تماس از آن تماسهایی بود که به ندرت درگیرشان میشدم .. چادر از سر برداشت و تمام خانه را تمیز کرد ..

مرا به حمام برد و بدنم را شست .. درست مثل یک طفل صغیر .. انگار که دوباره کودک شده ام .. با دستهای زبرش بدنم را شست و من حتی یک لحظه هم از دیده شدن الت تناسلی ام شرمند نشدم ..

من با کارهایم ... با حرکاتم لحظه به لحظه خودکشی میکردم .. با دیدن پوست ملتهبم .. با دیدن حرکات هیستریک و عصبی که مدام خودم را میخاراندم و پوست سرخ شده را به خون می انداختم دوباره اشکهایم روان شد ..

دستهایم را می گرفت ولی به محض رها کردنشان باز هم به جان پوست ملتهبم می افتادم .. دلم میخواست نیمه ی پایینی بدنم را با یک چاقو تیکه تیکه کنم و دور بیندازم .. که من هرچه میکشیدم از این میل جنسی و غریزه ی حیوانی بود ..

مرا بیرون آورد با حوصله موهایم را خشک کرد و لباس پوشاند و بعد از نیم ساعت مرا سوار تاکسی کرد و به مطب برد ..

درست مثل یک عروسک کوی به دنبالش کشیده شدم .. مهم نبود مرا کجا میبرد .. دروغ چرا از اینکه بعد از پنج سال تروخشم میکرد خشنود بودم .. حداقل با دیدن کارهایش افکار مخرب کمتر در سرم میچرخید ..

مرا پیش دکتر زنان بردم ... هرچند که حرفی بینمان گفته نشد و من از سر در مطب متوجه ی مقصدمان شدم ..

دو ساعت تمام در مطب نشستیم تا نوبتمان شود و من در سکوت تنها زنان حامله و شکم هایشان را نگاه کردم . ولی هرچه میگذشت جنون من شدت میگرفت .. شکم های گرد و برجسته اشان مرا یاد توده ی خیالی در بطنم میانداخت .. همانی که از مهدی و فرید بود .

انها را میدیدم که چه خوش خیالانه به انتظار نشسته اند تا پیش دکتر روند و از سلامتی طفل در بطنشان خاطر جمع شوند ولی من ارزو داشتم که این قده ی در بطنم بترکد .. اصلا محو شود .. تا کمی خیالم آسوده شود ..

نوبتمان که شد دلم میخواست از ان اتاق وادمهایش فرار کنم .. ولی باز هم در سکوت به داخل اتاق رفتم شلوارم را باز کردم و روی تختی که جای پا داشت نشستم ..

مادرم ..؟ به زن گفت که چه مرگم است .. گفت که عفونت بدنم را گرفته .

زن یا همان خانم دکتر عینک نزدیک بینیش را زد و لامپ پرنور را بین پاهایم تاباند .. حرفی از عفونت توت فرنگی شکل زد ..

عجبا ! چه شباهتی بین این عفونت و توت فرنگی وجود دارد که اینها را در هم اقدام کرده اند و به خرد ملت میدهند .. پرسید ..

-چند وقته عفونت گرفتی و این علائم رو داری ..؟

تنها نگاهش کردم با چشمهای شیشه ای و بی حس .. انگار متوجه ی اوضاع خرابم شد که مادرم را بیرون کرد ..

-عزیزم ازت خواهش میکنم باهام همکاری کن و جوابم رو درست بده تا بتونم داروهای مناسب رو تجویز کنم .. چند وقته که خارش و سوزش داری ..؟

نمیدانم ولی لبهایم بی اذن من باز شد ..

یک ماه ..

ابروهای خانم دکتر بالارفت و سری به افسوس تکان داد ..

یک ماه ..؟! چه جور تونستی تحملش کنی ..؟! با این وضعی که من میبینم باید انتی بیوتیک مصرف کنی .. عفونت ممکنه رحم رو هم درگیر کرده باشه

با شنیدنش انگار دنیا را به من داده اند .. با عقل ناقصم فکر میکردم مصرف انتی بیوتیک تمام قده ها را از بدنم برمیدارد حتی توده ای که در شکم ریشه دوانده .. هیجان زده نیم خیز شدم ..

-چپه رو هم میکشه ..؟
زن زیاد تعجب نکرد و پرسید ..

-مگه حامله ای..؟
چشمهایم را گشاد کردم و گویی که از راز مگویی پرده برمیدارم پچ پچ کردم ..

-چند ماه اینجاست ..
شکم را چنگ زدم و با همان مردمک های گشاد شده زمزمه کردم ..

-میخوام بکشمش ... میتونید ..؟! اگه قرص ها رو بخورم میمیره ..؟
زن با هر کلام من اخم هایش بیشتر در هم میرفت ..

-چند ماه ..!!!
نگاهی به شکم تخته انداخت با عقل سالمش دو دو تا میکرد که چگونه در این شکم تخت، جنین چند ماه ای زندگی میکند ..؟

برایش عجیب بود .. عجب هم داشت، حرفهایم ضد و نقیص بود و برخواست از فکری دیوانه و در هم بر هم ..

از جا بلند شد و گفت ..

-فعلا لباست رو بپوش بعد بیا رو این تخت بخواب تا یه سونوگرافی هم ازت بگیرم ..
با هیجان لباس پوشیدم .. قرار بود توده ای در شکم را با دستان و قرص های جادویش بکشد .. احسنت به این دکتر فهمیده ..

روی تخت خوابیدم و او شکم را سونوگرافی کرد .. چپ به راست .. بالا به پایین .. در آخر دستگاه را گذاشت و با مکث گفت ..

-چیزی نیست .. حامله نیستی ..
اخم هایم در هم رفت .. پس زیاد هم وارد نبود .. حتما چشم هایش کور بود که توده به این بزرگی را نمیبیند .. شاید هم دستگاهش خراب بود .. با اطمینان گفتم

-هست .. دوباره نگاه کن .. من یه جونور تو شکم دارم .. ادم نیست .. هیولاست .. شاید به خاطر همین ندیدیش ..

نگاه زن همچنان روی من ثابت بود .. و خارش من دوباره شروع شد و من بی اراده پاهایم را میخاراندم ..

-برای چیزی که میگی باید بری پیش یه دکتر دیگه .. اون میتونه کمکت کنه ..

هیجانم دوباره سر به فلک گذاشت .. پس میشود از دستش خلاص شد .. چه چیزی بهتر از این؟! هر دکتری که باشد منتش را میکشم تا مرا از شر این عذاب و فکرهاي در سرم خلاص کند ..

-میکشنتش ..؟

دکتر از جا بلند شد و بدون نگاه کردن به من گفت ..

-باید بری دکتر ... باهات صحبت کن ..

پشت میزش نشست که با لجاجتی روی میز خم شدم و دوباره پرسیدم ..

-میکشنتش ..؟

سر بلند کرد در ائینه ی نگاهش همه چیز را میخواندم .. میدیدم که دیوانه ای زیر پلک چشمش روی میز خم شده و میخواهد که توده ی خیالی در بطنش را بکشد ..

ولی برایم مهم نبود .. من فقط میخواستم این جنون دست از سرم بردارد .. این افکار مدهوش که روز و شب و نصفه شب دست از سرم برنمیداشتند .. همان هیولای دوسری که قرار بود یک روزی شکم را بدرد و مشتم را پیش مهدی وایه الناس باز کند ..

زن مادرم را صدا زد .. و مرا بیرون فرستاد .. نمیدانم چه در گوشش پچ پچ کرد که وقتی از در بیرون آمد تفاوتی با یک نعش کفن پوش شده نداشت .. انگار پیش پیش برایم مراسم ختم گرفته بود .. دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد ..

گفت : مرا چند روزی به خانه ی خودش میبرد منظور همان خانه ی پدری که بعد از بیرون کردنم دیگه جایی در آن نداشتم ..

و من فرقی برایم نداشت که انجا باشم یا لخت و عور میان زباله دانی خانه ام بچرخم .. داروهایم را خرید حتی یک امپول چرک خشک کن هم نوش جان کردم و در آخر مرا به خانه ی پدری برد ..

خانه ی پدری حداقل بد نبود .. بهتر از خانه ی خودم بود .. دیگه نه خبری از رابطه ی پنج دقیقه ای مهدی بود و نه خبری از فرید خون آشام و سود جو .. غذایم آماده بود .. رخت و لباسم آماده .. حتی پمادهایم را هم مادرم میزد و من برایم کوچکترین اهمیتی نداشت که هفده سال جلوی این زن لخت نبوده ام ..

شبهادر خفا و نور کم سوي چراغ خواب زیر کمرم بالشتي میگذاشت وپاهایم را بلند میکرد و با همان اپلیکاتور کذایی کرم مخصوص را به واژنم تزریق میکرد..شاید که این عفونت توت فرنگي شکل لعنتي دست از سرم بردارد ..

ومن باز هم در تمام این لحظاتي که مادرم خصوصي ترین کار دنیا را برایم انجام میداد لب از لب باز نمیکردم..میخواستم با این کارها به واقع خودم را زجر کش کنم ..

من از افکار پریشانم از آن طرف بوم افتاده بودم..محدودیت ها وسکوتم مرا از سمت دیگر پرتگاه پرت کرده بود .دو روز گذشت ومادرم مرا پیش روانپزشک برد ..

روانشناس نه ..روانپزشک ..هماني که بیماری را تشخیص میدهد .. دارو میدهد ..ارامبخش ..قرص هاي خواب اور ..گاهی هم در تیمارستان یا همان امین آباد خودمان بستري میکرد ..

پس بیمار بودم وخودم خبر نداشتم ..لعنت به تو مهدي ..که با اعتقادات احمقانه ات بیمارم کردی ..کارم را از یک مشاوره ي ساده به روانپزشک ودارو ودرمان کشاندي ..

هرچند هر کس دیگری هم جاي من بود دیوانه میشد ..این شرایط جنون امیز بود ..نبود ..؟

دکترم زن میانسالي بود ..عینک کاجویی دور مشکیش قدیمی بود ولي اتاق مطبش سبز سبز ..پراز گل وقاب عکس هاي زیبا حتي عکس دریای ارام را هم روی دیوار اتاقش داشت ..دریایی که جز در صفحه ي تلوزیون ندیده بودمش ..عکس جنگل ودرنهایت عکس پلکانی به سوي بهشت ..

مطبش را دوست داشتم وناخودآگاه از او هم خوشم آمد ..او گرم بود وبرخلاف مادرم بسیار راحت وصمیمي ..

جلسه ي اول حرفي نزدم ..فقط نگاهش کردم و او حرف زد ..به من گفت میتواند کمکم کند ومن در دل پوزخند زدم ..هیچ احد الناسي نمیتوانست کمکم کند

آخر سر هم با همان سکوت برگشتم ..مدتها بود که روزه ي سکوت گرفته بودم با این حرفها هم لب باز نمیکردم ..به مادرم گفت:

- شوهرش رو هم باید ببینم ..مشکلات معمولا دو طرفه است جو ومحیط هم میتونه تاثیر گذار باشه .. ولي مادرم یک کلام گفت نه ..

خانم دکتر با او بحث میکرد و او میگفت که آبرویش در خطر است ..جان من که در خطر بود مهم نبود ..عفونت قارچی اي که تمام رحم را گرفته بود ومن را تا مرز نازایی پیش برده بود اصلا مهم نبود ..مهم ابرو وحیثیتشان بود ..

ومن باز هم شنیدم وسکوت کردم ..غروري باقی نمانده بود ..شخصیتی هم نه ..بگذار ان خانم دکتر سفید پوش در ان اتاق سبز سبز هرچقدر که دلش میخواهد با مادرم بحث کند ..من که میدانم نتیجه چه میشود پس چه اهمیتی دارد که به بحثشان گوش کنم ..

مادرم به اصرار در هفته ی بعد نوبت دیگری گرفت میخواست هرچه سریعتر مشکلم را حل کند البته یک وقت خدای نکرده فکر نکنید که اینها به خاطر من است به خاطر تک دخترشان .. نه .. فقط میترسید مبادا که مهدی شاکي شود و رهایم کند ..

حتی این کارش هم به خاطر حفظ ابرو بود مبادا که مهدی و خانواده اش انگ دیوانه بودن به پیشانیم بزنند و من روی دست پدر و مادر پیرم باد کنم ..

دو ماه گذشت .. مهدی در این مدت گاهی سر میزد .. نیم ساعت شاید هم یک ساعت می نشست و میرفت .. حتی شام هم نمی ماند و من اصلا برایم مهم نبود که او چه میکند و چه میخورد ..؟

به جهنم که لباسش بوی عرق میدهد و انگشت کوچک پایش از سوراخ بزرگ کنار جوراب بیرون آمده است .. مهدی خیلی وقت بود که برایم تمام شده بود .. هرچند این چیزی بود که خودم فکر میکردم ..

مادرم به حول و لا افتاده بود .. حدس میزد شاه دامادش را دستی دستی دارد از دست میدهد .. واقعا چه خبر میمون و خجسته ای .. امیدوار بودم سایه ی نحسش را برای همیشه و تا ابد از سر زندگیم بردارد ..

در این مدت، مشاوره هایم سر جایش بود .. دارو درمانی و صحبت های خانم پیر هادی تا حدی مرا متعادل کرده بود .. هرچند که هنوز هم درگیری های فراوانی در سر و روانم در جریان بود ..

جلسه های بعدی آرامتر بودم .. آن هم به لطف قرص هایی که مادرم سر ساعت در حلقم میریخت .. همان هم شد که به حرف ادم ..

البته نه همه ی حرفها را .. فقط گفتم بیمارم .. یک بیمار جنسی .. گفتم مردم خواسته هایم را نمیفهمد .. و او فقط شنید و سر تکان داد .. و باز هم از من خواهش کرد مهدی را با خود بیاورم ..

پوزخند میزدم در جوابش .. یعنی که نمی آید .. خودت و مرا خسته نکن .. محال بود بیاید ... از نظر خودش انسان کاملا سالمی بود چه حاجتی به روانپزشک و مشاور ..؟

زن گفت : خودم را کنترل کنم .. گفت مشکلم را میفهمد ولی راهی که میروم خطاست .. باید تحت مداوا قرار بگیرم .. که این هم به نوعی بیماریست که با رفتار شوهرم بدتر شده که بهتر نشده ..

به من گفت قوی باشم برای خودم احترام قائل شوم .. برای جسمم ... روحم .. گفت که ارزان نیستم

ولی به نظر من که همه ی حرفهایش چرت بود .. از نظر خودم من کثیف ترین موجود عالم بودم و این طرز فکر هیچ وقت عوض نمیشد .. نه تا وقتی که با دیدن فرید باز هم پام سست میشود ..

به من گفت اراده کنم تا از این زندگی رقت بار رها شوم .. شاید کمی ... اندکی تکان خوردم .. به من گفت اول قدم ان است که از فرید دل بکنم .. که وجودش را فراموش کنم ..

گفت مانند یک انسان معتاد باید ترک کنم .. این حرفها را شدیداً قبول داشتم .. که خانه خراب شدن من از همین فرید شیطان صفت شروع شد .. وگرنه قبل از آن که من مشکل چندانی نداشتم ... البته جدایی از آن رابطه های زجر اور پنج دقیقه ای

در ظرف این مدت مدام و مدام پیشش رفتم تا بالاخره کمی به خودم امدم .. هر چند که دو ماه مدت کمی بود .. این بیماری یک روزه و دو ماه به وجود نیامده بود .. ریشه در عمق و جانم گرفته بود

به زور به من فهماند که توده ای در بدنم نیست و تنها مشکلم همان قارچهای عفونیست که به ضرب داروها کاملاً خوب شده بود ..

گفت روانم را خوب کنم بقیه ی مشکلات حل شدن نیست .. باید در مقابل وسوسه ها محکم باشم .. مانند انسان روزه داری که هدفش باعث تحمل گشنگی و تشنگی میشود ..

میگفت باید روزه ی غریزه بگیرم تا کم کم از این منجلاب بیرون بیایم و از طرف دیگر حتما مهدی را وارد مشکلاتم کنم و با او حرف بزنم ..

حتی به من نوید داد که کمکم میکند یا مشکلم را به کل حل میکند یا اگر مهدی باز هم قدمی بر نداشت در راه جدا شدن از او کمک حالم میشود ..

این بهترین لطفی بود که میتوانست در حقم انجام دهد .. برترین نوید این لحظه ها و باعث شد تا همت کنم و از این گنداب بیرون بیایم

تا حدی که متعادل شدم مادرم با عزت و احترام مرا به خانه برگرداند .. خانه ی اشفته و کثیف نشان از تن پروری مهدی داشت .. حتی زحمت نکشیده بود به خاطر ورودم دستی به سر و روی خانه ی خاک گرفته بکشد ..

به خانه برگشتم و سعی کردم مو به مو به حرفهای خانم دکتر عمل کنم ..

اولین قدم هم برگرداندن ظاهر خانه ام به روزهای اول بود .. تمام خانه را شستم و رفتم .. خانه را مثل گل کردم لباسهای جدید خریدم و دستی به سر و صورتم کشیدم .. مهدی اما هنوز سرد بود ..

و معطل اصلی همچنان پا برجا .. صبح روز پنجم ... بعد از رفتن مهدی فرید پشت در بود .. و با وقاحت میگفت که دلش برایم تنگ شده ..

شنیدید ..؟ دلش برایم تنگ شده .. دل هر زش .. دل لجنش .. نگو دل ... فرید ، بگو عطش .. بگو لذت ... هه چه حرفها! ..

ادمها برای فریب دادن چه حرفها که نمیزنند .. مگر زن کثیفی مثل من هم دل تنگی داشت ..؟ بگو عطشت تند شده که سراغم امدی ... سراغ موش دست آموزت ..

وقعی (اهمیتی) به حرفهایم نگذاشتم .. از در فاصله گرفتم وزیر دوش حمام چپیدم .. این هم یکی از راهکارهای دکترم بود .. که خودم را سرگرم کنم .. که فکرم را مشغول هر چیزی غیر از فرید و امیالم کنم .. تا حداقل از شر این نجاست و باتلاق نجات پیدا کنم ..

از حمام که بیرون امدم خبری از فرید نبود ولی فرید هم ول کن نبود .. مسلماً نمیخواست لقمه ی چرب و نرم ومفت ومجانیش را به این راحتی از دست بدهد .. چه احمقی بهتر از من پیدا میکرد؟ .. من برده ی زر خرید فرید بودم .. حتی با صراحت میگویم خرترا از من در دنیا برایش پیدا نمی شد ..

ساعت پنج عصر هم امد ولی بعد از ان جرات جلو امدن نداشت .. رفت تا صبح فردا .. ومن صبح فردا ... بعد از رفتن مهدی صدای تلوزیون را تا ته زیاد کردم .. مبادا که با وسوسه ی حرفهایش در را به رویش بازکنم ..

نمیدانم روز چندم بود که دیگر نتوانستم کنج خانه بشینم .. به قول دکترم باید با فرید رو دررو میشدم واین جنگ را تن به تن جلو میبردم .. اما سخت بود .. واقعا سخت بود مقابله با فرید ووسوسه ..

درخانه را به ارامی بازکردم ولی با بستن در .. صدای واحد فرید بلند شد .. بله فرید منتظرم بود ومن به خاطر خرید مایحتاج خانه مجبور به رودرو شدن با فرید بودم ..

بی توجه به صدای پا وشنیدن اسمم از پله ها پائین رفتم ولی به حیاط نرسیده سد راهم شد .. سعی کردم در ذهنم او را یک شغال مجسم کنم یا شاید هم یک گفتار که مشغول خوردن پوست وگوشتم است چندش اورترین ذهنی که خانم پیر هادی در ذهنم ساخته بود ..

خداروشکر که ان قدر برای خودش ارزش قائل بود که به سمت دست درازی نکند .. تیز معروفش این بود که طرف مقابل خودش باید بخواد .. این گونه تفریح رابطه هم بیشتر است به او هم بیشتر میچسبد .. این هم یکی دیگر از تفاوت های اشکار مهدی وفرید ..

در این موارد واقعا که مردتر از بقیه ی مردها بود .. حداقل از زور بازویش استفاده نمیکرد .. این کارها را خارج از شان وموقعیتش میدانست .. به نظرش نباید زن موس موس کرد .. زن باید خودش با پاهای خودش در دام بیفتد ..

وقتی دید که جواب تمام حرفهایش سکوتم است .. فاصله گرفت .. یک خزعبلاتی هم سر هم کرد که به من فرصت میدهد تا دوباره او را بپذیرم ..

چه دل خجسته ای داشت این بشرمن قصد کرده بودم که او را با یک اردنگی از زندگیم بیرون بیندازم واو با این خیال خوش بود که بالاخره روزی برمیگردم ..

هرچند که او مرا بهتر از خودم شناخته بود .. من دوباره برگشتم .. نه به خاطر ان عقده های کذایی مانده در بطنم .. یا دردی که هنوز مرا میسوزاند بلکه ..

بگذارید از کمی قبل تر برایتان بگویم از وقتی که دوباره به خانه برگشتم .. فهمیدم یک چیزی وسط این زندگی سرجایش نیست .. البته علاوه بر همه ی مشکلات ..

مهدی کاملاً مرا نادیده میگرفت .. هرچند که این خصلت را خیلی دوست داشتم وراحت تر بودم تا او مرا به کل ندیده بگیرد ولی بازهم برایم عجیب بود ..

شبها دیرتر از حد معمول به خانه برمیگشت صبح ها هم زودتر میرفت ..گاهی بوی خوش عطر درخانه می پیچید ..اوایل فکر میکردم کار فرید است ..فکر میکردم زنی با خود به خانه آورده و دارد به جای من با او خوش میگذارند ...

اهمیتی برایم نداشت همین که دست از سرم برداشته و دیگر سد راهم نمیشد برایم کلی ارزش داشت ولی بعد از مدتی به این حماقتم هم خندیدم ..بوی عطر از وجود مهدی بود ..رایحه ی خوش یک زن ..

اوایل که فکرم مشغول جنگ و جدال با فرید بود واهمیتی به اینها نمیدادم ..ولی وقتی فرید درست مثل یک جنتمن دست از سرم برداشت تازه شاخک هایم تکان خورد ..مهدی فرق کرده بود .مهدی خائن شده بود ..این دیگر خارج از تحمل بود ..

درست است که من خائن وپست بودم ولی خود خدا هم میدانست که برای این مرد همه کاری کردم ..من خودم را نیازهایم را قربانی این مرد کردم ..عمر و جوانیم را ..واین آخر نامردی بود ..

من هرباری که طلب رابطه میکرد مطیع بودم ..تا به حال به او نه نگفته بودم ..از این نظر او همیشه سرخوش بود چرا که من مطیع ترین بنده ی او بودم ..

هرچند که به هیچ عنوان حاضر به انجام ان کارهای شنیع و خارج از عرف نبودم ..اینها ماورای توانم بود که درموردشان حرفی نبود ..ولی در بقیه ی موارد او آزادانه هرکاری که عشقش میکشید انجام میداد ..و من در سکوت هیچ حرفی نمیزدم ..

حال اگر با تمام این تفاسیر ..با بلایی که سر من آورده بود سراغ زن دیگری میرفت اخر نامردی ونامروتی بود ..

روزهای اول باور نداشتم ..خوش خیالانه کارهایم را برای خودم توجیه میکردم ..اینکه محال است مهدی به من خیانت کند ..

من اگر خائن بودم به خاطر رفع نشدن عطش بود اما او چه ..؟ او که هرچه میخواست در اسرع وقت برایش مهیا بود ..زندگیش مرتب ..حمام هایم به جا ..خورد و خوراکش به وقت ..پس حرفش چه بود ..؟

وقتی روزهایم پشت سرهم گذشت واین عاداتش به ماه رسید ودر این مدت او حتی یک بار هم طلب حمام رفتن نکرد ..ان وقت بود که فهمیدم شوهرم خیانت میکند ..به منی که قربانیش شده بودم خیانت میکرد ..امان از دست روزگار ..

ادمها گاهی خیلی وقیح میشوند ..پرتوقع و سراپا نخوت ..من همه چیزم را به پای او داده بودم ..تا مرز جنون رفتم و برگشتم ..منه بیست ساله که هنوز تولد بیست و یک سالگیم را هم جشن نگرفته بودم به خاطر او خراب شدم ..سوختم ..روانی شدم ..

حال اوی پرتوقع ...اویی که بیش از حد وقیح شده بود زن دیگری برگزیده ..با یک بیماری ساده و کمی دوری کردن من هم بالین جدیدی جسته بود عجا ..عجا ..عجب زمانه ی نامردی ..

من عروسکش بودم .. هماني که سه وعده در روز حمام میکرد .. شاید هم چهار بار .. چون میگفت حمام کردم به مذاقش خوش می آید .. هماني که تمام معاشقه اش بین چهار یا پنج دقیقه بود .. هماني که باید برایش قرص ضد بارداری میخوردم و درد و عوارض بعدش را به جان بخرم .. به این عروسک کوکیش هم خیانت کرد ...

دنیا را ببینید .. من به او خیانت میکنم و او به من .. وقتی فهمیدم تنش بوی عطر دیگری میدهد .. وقتی حس کردم که شبها دیروقت به خانه می آید و سرکار نبوده تازه مردم .. من خودم را کشتم تا او زندگی کند اما گویی باز هم برایش کم بودم ..

شاید به واقع او با یک چوب خشک رابطه داشت .. در این مورد حق کاملا با او بود .. من هیچ حسی .. حتی کوچکترین علاقه ای به رابطه امان نداشتم .. من متنفر بودم از وجودش ... چگونه میتوانستم اسباب عیشش را فراهم کنم ..؟

ولی مسخره تر از تمام زندگی و مشکلاتمان این بود که او حق را به خودش میداد .. اینکه خیانت کند و با زن دیگری رابطه ای جدیدی از سر گیرد را حق تمام و کمال خودش میدانست .. من اینجا ذره ذره تمام میشدم و او با خیال راحت خیانت میکرد ..

عجب قرار و قانون مسخره ای .. من برای خیانت محکوم به سنگسار شوم و او اگر دلش بخواهد یک زن دیگر صیغه یا عقد کند که سرد مزاجی زنش را جبران کند هه .. مسخره نبود این شرع و این عرف و این قانون ..

شاید پیش خودتان بگویند از قدیم گفته اند از هر دستی بدهی از همان دست میگیری .. این حرف درست ولی دلیل من برای خیانت چه بود و دلیل او چه ..؟ کدامشان شبیه به هم بود ..؟

میدانید بالاخره کی بریدم ..؟ کی سراپا خشم شدم .. جنون ..؟ روز تولدم بود .. بیست سال تمام میشد و من وارد بیست و یک سالگی میشدم .. یک سال بزرگتر .. شاید هم بالنده تر .. احمقانه است که بگویم ولی طلسم این بیست سالگی کذایی داشت شکسته میشد .. و این آخرین روز من بود من .. پرخشم و جنون ..

وقتی فهمیدم که مهدی هم به من خیانت میکند .. وقتی دانستم که حتی اطاعت محض هم این آدم خودخواه را راضی نکرده و به قول خودش سرد مزاجیم کارش را به دامن کس دیگری نشانده .. وقتی روز تولدم رسید و من دوباره سوختم ..

با خودم عهد کردم که اگر یک شب دیگر به این هرزه گری هایش ادامه دهد به سراغ فرید میرم .. گفتم دیگر تمامش میکنم ..

به خدا گفتم اگر میخواهی دست از نجاست بکشم مهدی را آدم کن .. اگر نه دیگر توقعی از من نداشته باش .. من پوست و گوشتم .. تاب تحمل این دردها دل سنگی میخواهد که من ندارم ...

من فقط دوست دارم اشیانه ام برپا باشد .. همینگونه پراز کم و کاستی .. فقط باشد .. فقط سر زندگی خودم باشم .. و مهدی هم باشد .. به جهنم که درکم نمیکنند .. من باز هم روزه ی سکوت میگیرم .. تا شاید عاقل شود ولی حال نه ..

من یک قلب کوچک و مهنهت زده و زخمی دارم که تازه زخم هایش رویه بسته و از سوزش افتاده .. پس این معامله را با من نکن .. میدانم که خیانت کردم .. ولی پشیمانم .. خودت بهتر از هرکسی میدانی که دست خودم نبود .. دارم سعی میکنم که لحظه به لحظه جبران کنم ..

ببین! سه هفته است که حتی زنگ صدای فرید را هم نشنیده ام .. ببین چه خوب اورا از زندگیم بیرون کردم .. نگذاشتم حتی فکرش هم روحم را الوده کند .. یک ماه است که من پاک پاکم ..

حال نگذار این اراده از بین برود .. به خدائیت قسم اگر مهدی ادامه دهد حتی برای یک شب ، من دیگر روی قولم نمیانم .. اگر او خائن است من هم میخوم مثل او ..

به درک که برای یک مرد این خیانت به حساب نمی آید .. آخر فقط مردها غریضه دارند .. ما زنها که آدم نیسیمت .. که غریضه وحس داشته باشیم .. ما از چوب خشکیم .. فقط محض تفریح مردها خلق شده ایم .. به قولی از پهلوی چپ او ..

مردها اگر زن دیگری بگیرند بی گناهند آخر زنانشان .. مثل من سرد مزاجند .. مریضند .. کلا به مردشان نمیروند ..

حال من نمیفهمم این نرسیدن یعنی چه .. منی که هرروز دو نوبت غذا درست میکنم ولباسهایم همیشه اتو کشیده به جالباسی است وخانه اش ترگل و رگل و او هر بار تمنای حمام دارد انجام میشود این نرسیدن کجای این جریان است ..؟

هیچ کس پیدا نمیشود که محض رضای خدا بگوید شاید این مردی که در خانه زنی دارد و باز هم در بیرون خانه مشغول کس دیگریست به زن اولش نمیروند .. یک معادله ی ساده ی ساده ..

رسیدن مرد به زنش که فقط شکم ولباس نیست .. روح هم هست .. نیاز به نوازش... نیاز به خواسته شدن .. به اهمیتی که به انسان میدهند .. به درک شرایط .. افکار .. روح و روان ..

شاید توی مرد به زنت نرسیدی که بیچاره سرد مزاج شده و بد خلق .. و تو به همین اسم خائن شدی وزن دیگری خارج از خانه برگزیدی .. شاید هم عقدش کردی یا شاید صیغه برای مدتی محدود .. که اگر او هم مثل زن اول سردی کرد با خیال راحت بروی سراغ بعدی ها ..

ای تف بر تو مرد .. همه چیز بر تو واجب قربه الی الله .

گاهی با خودم فکر میکردم که همه ی قانون گذاران مردند و کودن .. آخر همه ی مشکلات را در این موارد به گردن باریک زن بیچاره می اندازند .. و باز هم کسی به این مردها خرده نمی گیرد .. اگر زن اول نشد زن دومی .. صیغه ی اولی هم نه صیغه ی دومی ..

ماشالله .. فت و فراوان است زنانی که برای لقمه ای نان یا سایه ی بالاسر .. یا شاید هم عشق ورزیدن دامانشان رابه روی این مردها باز میکنند ..

حال خدا نیلورد ان روزی را که زنی .. گوشه ای .. کناری .. با کوله باری از سرخوردگی و آه .. راه کج کند ... خدا نکند که از اغوش کس دیگری خوشش بیاید .. از برو بازی مردی دیگر .. همانگونه که مرد از سر و سینه و صورت زن دیگری خوشش می آید ..

اون وقت سزاي ان زن چيست؟..يك چيز..سنگسار ...

بايد ان قدر ان زن وقیح را زد تا بميرد ..تا خون بالا بياورد ..تا عبرت بقيه ي زنها شود تا از اين غلظهاي اضافي نكنند ..حال چرا ان زن از كس ديگري خوشش آمده .؟

نه به خاطر انكه هرز است ..بلكه به خاطر اينكه مردش بلد نيست او را درك كند ..همه ي زنها كه به خاطر نان و اب و سقف بالا سر خراب نميشوند ..بعضي ها هم از روي ناداني مردشان اغوش ديگري ميطلبند ..

شايد به نوعي وقتي به حرفهاي ان قانون گذاران گوش ميدهم حق را به انها ميدهم ..اين كاري كه ان زن ميكند ميشود عينيت زندگي من ..ولي اگر عادلانه قضاوت كنيم زن و مرد هم كفون ..هم وزن ..

چرا نيازهاي مرد مهم است و نيازهاي زن به هيچ عنوان نه ...مگر هر دو نميخورند ..نميخواهند ..كار نميكنند ... زندگي تشكيل نميدهند ..پس چون مرد قوي تر است و زورش همه جا ميچربد ..بايد براي خودش قانون بگذارد و ده تا ده تا زن بگيرد كه نكند خدای نكرده گوشه اي از هوشش هرز برود ..!

ولي زن بيچاره در خانه بماند و حرف نزند و حتي حق طلاق هم نداشته باشد و در آخر در زمان تشكيل دادگاه براي او از دليل و برهاني هايي كه فقط ذهن يك مرد ان را درك ميكند داد سخن بگويد ..

اصلا به ان زن بيچاره اجازه نميدهند راه ديگري جز صبوري برگزيند ..بدنش را نابود كند چون زن است ..عجبا ..عجب از اين قانون و عرف و شرع ..

پرت شدم از قضيه ي ان شب اخيرين ..خلاصه كه نشستم و با خدا عهد كردم ..با عتاب به او گفتم

گفته باشم خدا:اگر راهي كه ميروم درست است نشانه اي بده ..حداقل مهدي را رام كن ..اگر نه ديگر مرا با تو صمني نيست ..

ميبينيد افكار پوچم را؟..اراجيف پشت سر هم رديف ميكردم ان هم براي خدائي كه مهربان ترين مهربانان است ..برايش مغلطه ميكردم ..آخر عقل و حال درست و حسابي كه نداشتم من با عقل بيست ساله ام توجه ميكردم ..

من دنبال يك راه فرار بودم كه خدا هم سر راهم نگذاشت گويي دوباره ميخواست امتحانم كند كه من رد شدم ..توقعي هم نبود من آماده تر از هر زمان ديگري براي زير پا گذاشتن خط قرمز ها بودم ..

مهدي كه به دادم نرسيد خدا هم همين طور پس من با همان ذهن ناقص العقلم ..دوباره راه كج را برگزيدم ..وزدم به سيم اخر ..مطمئنا ساعت هايي كه وارد سن بيست و يك سالگي ميشوم لحظات واپسين گناهان من در اين دنيا بود ..

مهدي ان شب هم نيامد ...شايد هم امد ولي خيلي دير ..و اين مرا به جنون رساند ..تير خلاص اخيرين شد ..همان شبني كه فهميدم باز هم از سر كار به سراغ زن ديگري رفته من هم خودم را آماده كردم ..بهترين لباسم را پوشيدم ..عطرارزان قيمتم را روي بناگوش و سينه ام اسپري كردم ..از همان رژلب سرخ رنگي كه مهدي ميگفت زيبائيم را ده برابر ميكند به لبهايم زدم ..خودم را اراستم و در نهايت به فريد زنگ زدم ...

فرید امد .. لبهایش میخندید .. انگار باورش شده بود که من همان بره ی مطیع و احمقش هستم که همچنان طلب اغوش دارد .. صدای خنده هایش زیر سقف خانه ی مهدی پیچید .. با او مثال یک زن طنز معاشقه کردم .. خودم را تمام کردم و بعد از آخرین لمس های تهوع آور فرید از پله ها بالا دویدم و روی لبه ی پشت بام ایستادم ...

چشم در چشم فریدی که به من خیره بود دوختم به حرفهایش اهمیتی ندادم و بالاخره از ان ارتفاع بلند پریدم .. هرچند که خدا صلاح ندانست بمیرم ... از بس که کوله بارم پراز گناه بود .. لطفی کرد وزنده نگهم داشت ...

با انکه به خاطر خاک و سیمان های کف حیاط فقط دست و پام شکست و تا چندین ماه درگیر بدن بیمارم شدم ولی باز هم زنده ماندم و باز هم هر روز و هر لحظه به جان خدا غر زدم که چرا مرا نبرده ...

آدمها وقتی خطر مرگ از بیخ گوششان میگذرد تازه میفهمند چقدر بیهوده میترسیدند .. خیلی چیزها اصلا ترس ندارد .. خیلی چیزها هم مهم بوده و انها اهمیتی بهشان نمیدادند .. انگار باید تا لب مرز زیستن و نابودی بروی تا قدر چیزهای مهم زندگی را بدانی ..

جریان من هم همین شد .. با باز شدن چشمهایم ادم دیگری زاده شد .. ادمی مجنون و نیم دیوانه .. تازه فهمیدم چه بلایی به سرم آمده .. من از مرگ رسته بودم .. فرید وان تل سیمان گوشه ی حیاط مرا رهانیده بود از مرگ ..

حال باید دوباره میان ابلهان اطرافم زندگی میکردم .. از خودم متنفر بودم .. از اینکه حتی مرگ هم مرا نمیپذیرد .. با باز شدن چشمانم مادرم سجده ی شکر کرد و اشک شوق ریخت .. سلامتی این زن لجن که شکر و حمد و سپاس ندارد .. نمیدانست که این من .. باز گشته دیگر هیچ شباهتی با ان زن رام و مطیع که در گذشته میشناختند ندارد ..

همانی که هر بلایی سرش می امد حرف نمیزد و تنها در سکوت به همه چیز نگاه میکرد این من .. لجام گسیخته شده بود .. تمام .. تمام خط قرمزها را رد کرده .. حتی ملک الموت را هم دیده برگشته مگر میشود همان آرزوی سر به زیر سابق باشد ..

در درون من فرانکشتاین جدیدی قدرت گرفته بود .. نیمی از تنفر خودم و نیمی از تنفر اطرافیانم .. دیگر برایش مهم نبود که فریاد بزند .. صدایش را بلند کند .. به مهدی شرمزده فحش بدهد و لیچار بار مادرش کند ..

این هیولا تازه زاده شده بود .. برای ویرانی اطرافیان که دستی دستی مرا هیولا کردند ..

بعد از بهوش آمدن مهدی شرمگین و سر به زیر به سراغم امد .. ابله نادان فکر میکرد به خاطر خیانت او خودکشی کرده ام .. التماس را میکرد تا برگردم .. تا شوم همان آرزوی سابق .. همانی که حاضر به خدمت در هر لحظه ای بود .. ولی من دیگر آرزو نبودم .. من یک غول وحشتناک شده بودم .. فحش میدادم .. فریاد میزدم که برود سراغ همان زنانی که شب تولدم پیششان بوده ..

برود پی کیف و حالش .. چه کار به کار من روانی دارد ..؟

جوشیدم که هرچه خواست انجام دادم .. جلوي پدر و برادرانم فریاد زد که این مرد ... این به اصطلاح شوهر خائن حتی تحمل دو ماه بیماری من را نیاورد .. حال آمده برای چه .. اصلا چرا به حریم دوباره راهش دادید .. من اگر عمر دوباره از خدا گرفتم دیگر حتی حاضر نیستم یک ثانیه اش را هم حرام این مرد کنم ..

ان زن مطیع و احمق و رام مرده .. روحش لایه لایه تل خاک و سیمان گوشه ی حیاط دفن شده ... دیگر سراغ آرزو را از من نگیرید ..

ولی با وجود همه ی حرفهایم باز هم مهدی پافشاری میکرد .. رام و سربه زیر می آمد و فریاد هایم را گوش میداد و میرفت و فردا بعد از ظهر باز هم انجا بود تا عقده هایم را فریاد بزنم و او در سکوت گوش کند ..

انگار که جای من و او عوض شده بود .. حال به جای تمام آن لحظاتی که سرم فریاد میزد و من روزه ی سکوت میگرفتم .. او سکوت میکرد و من فریاد میزدم .. خوش خیالانه فکر میکرد چقدر خواهانش هستم که با قدم کج گذاشتنش جانم را کف دستم گرفته ام و از بالای بام پریدم ..

ابله بود دیگر .. مگر آن رابطه ی پنج دقیقه ای .. یا این زندگی بی روح و سرد که تو خود را کاپیتان آن کرده ای و مرا به هرسویی که عشقت میکشد میبری به چه درد من میخورد که به خاطرش خود کشان کنم و از آن ارتفاع بپریم ..؟

پریدن از این فاصله ها دلیل محکمی میخواید .. ادمی از مرگ میترسد .. ادمی از ارتفاع بلند هم میترسد .. اصلا ادمی از هر چیزی که جان شیرینش را در خطر بیندازد می ترسد .. ببینید باید چگونه جان به لب شده باشد که بپرد و خودش را بکشد ..

فرید هم آمد .. به من نگاه نکرد ولی من مستقیماً به او نگرستم .. میخواستم همانگونه که از مهدی متنفرم از او هم متنفر شوم .. از این مرد بیمار .. از این ادمی که عشق و حال با زن شوهر دار را به دخترهای زیبا ترجیح میداد ..

به فریدی که میان مشکلات من از هیچ کجا نازل شد و تمام مشکل من شد ... اری مهدی نه ... فرید سر منشاء مشکلات من شد ..

بعد از رفتنش به آنها ... به همان پدر و مادر قلابیم گفتم طلاق میخوایم ..

پدرم چشمانش گشاد شد و دست مادرم روی قلبش نشست ... داشتند هر دو با هم سکنه میکردند .. اصلا فکرش را نمیکردند که من به چنین موجودی بدل شوم .. آخر آنها که از زندگی خصوصی من خبر نداشتند ..

فکر میکردند تنها مشکل من خیانت این اواخر مهدیست .. که ساده لوحانه آن را هم با انواع واقسام مشکلاتی که آخرش بهردي من ختم میشد توجیه میکردند ولی من اب از سرم گذشته بود ..

به جهنم که با شنیدن این خبر آسمان و زمین برایشان به هم می آمد و مرگ را با چشمان خود می بینند ..

به درک که جایی ناخن های مادرم روی گونه اش به خون مینشست و او هیچ راه فراری نداشت .. من دیگر بریده بودم .. دیگر توانی برای ماندن با مهدی ان هم زیر سقف خانه ای که فرید هر لحظه اش را رسد میکرد نداشتم .. بگذار انها هم حال من را درک کنند .. بگذار بفهمند وقتی به خاطر لبهای بسته ام سوختم و خائن شدم چه کشیدم ..

به انها گفتم یا طلاقم را بگیرند .. یا دوباره خودم را میکشم ... اصلا صد باره خودم را میکشم تا از بند این مردهای ظالم دربیایم .. دیگر دیوانه شده بودم ..

حال که کارم به تخت بیمارستان و این دست و پای گچ گرفته کشیده بود به شدت از رابطه ی زن و مرد بیزار شده بودم .. همه ی ادمها را به نوعی فرید و مهدی میدیدم .. انگار یک جزر و مد شدید در بطن من رخ داده بود .. بعد از ان همه اشتیاق و تمنا حال یک نفرت شدید وجودم را میخورد ..

از خودم بدم می آمد .. از ادمهای دورم .. حتی پدرم را هم مثل مهدی میدیدم .. یک مرد پنج دقیقه ای .. که مادرم را هم مثل من مجنون کرده .. از همه ی دنیا زده شده بودم .. خیال خودکشی باز هم در سرم میچرخید .. خودم را غرق گناه میدیدم .. و یک خودکشی ساده ی دیگر توفیری به حال من نداشت ..

مگر اشتباهات من قابل بخشش بود ..؟ اگر نبود، پس چه فرقی میکرد که گناه یک خودکشی دیگر را هم به دوش بکشم؟ .. بگذار تمامش کنم و خلاص .. این زندگی دیگر به درد من نمیخورد .. به درمن .. سراپا نجاست و کثافت ..

مادرم که روز و شب کارش شده بود گریه .. خون گریه میکرد و استدعا میکرد فکر طلاق را از سرم بیرون کنم .. مخصوصا که مهدی به شدت پشیمان بود .. احمق فکر میکرد به خاطر خیانت اوست که پا به جفت مدعی دادخواست طلاق هستم ..

مادرم التماس میکرد که نکن .. خودت رو بدبخت نکن .. مگه تو زندگی چی کم داری .. مرد به این خوبی .. زندگی به این خوبی ... چی دیگه میخوای ..؟

احمق بود .. احمق تر از مهدی .. مثلا مادرم بود و بعد از چندین سال هنوز نمیدانست دردم چیست ... قده ای که در بدنم پخش شده و بوی کثافت میدهد از کجا آمده .. نمیشود گفت مادر بوده .. مادر نبوده .. بدتر از نامادری سیندرلا درحقم بدی کرده بود ... مرا از هم پاشیده بود .. کم گناهی بود ..؟

وقتی زار میزد سرش فریاد میزدم .. با همان دست و پای گچ گرفته تمام اتاق را به سرش خراب میکرد .. فحاشی میکردم .. عقده هایم نسبت به مهدی و فرید بر سرش میریختم .. انها که دم دستم نبودند .. ولی این شخص بود .. این زن به اصطلاح مادر ...

شرم و حیایش را مسخره میکردم .. بی حیا و دریده شده بودم .. فریاد میزدم که از او و معذورات اخلاقیش متنفرم .. از بلیز و شلوارش .. از پیراهن بلندش .. از اینکه من دختر .. حتی تا به حال نتوانستم جناغ سینه اش را ببینم ..

از که شرم میکرد ..؟ از من ..؟ منی که دخترش بودم ..؟ از روابطشان فریاد میزدم .. تنفر میفروختم .. تغییر تلماز میکردم .. بی مهابا دهانم را باز میکردم و هرچه که بود و نبود به رخشان میکشیدم .. پدرم را بی مسئولیت مینامیدم .. به او میگفتم بی غیرت ...

به برادرانم میگفتم بی بته .. سر هرکس و ناکسی فریاد میزدیم .. برادرزاده هایم را که با چشمهای گشاد شده به من خیره بودند از اتاق بیرون میکردم و با هیچ کدامشان دم خور نمیشدم

فریاد میزدیم و میشکستم و اتاق را با خاک یکسان میکردم و بعد از آن ساعتها در لاک خودم فرو میرفتم .. شب را صبح میکردم و صبح را شب و مادرم در این میان تنها گریه میکرد ..

دستانم را میگرفتم و من بی مهر حتی به او نگاهم را هم نمیدوختم .. من دیوانه شده بودم .. این مادر و آن مهدی جاهل و آن فرید بیمار مرا اینگونه کرده بودند ... با همدستی هم از من یک روانی ساخته بودند ..

وقتی پدرم به ملاقاتم می آمد و مرا اینگونه میدید ، وقتی برادرانم مرا خیره به گوشه ی اتاق میدیدند .. دست به گریبان مهدی میشدند .. تازه یادشان افتاده بود خواهری دارند که بعد از پنج سال زندگی با مهدی شبیه به یک روح سرگردان شده ...

مهدی او ایل مقاومت میکرد .. نمیخواست طلاق دهد .. از آن زن تمیز و حمام رفته که بوی ملایم مام وژل بهداشتی میداد خوشش می آمد .. چه کسی ساده تر از آن زن .. چه کسی مطیع تر از او .. نمیخواست به این مفتی مرا از دست بدهد ..

کدام کارگری مثل من برای او کار میکرد و صدایش هم در نمی آمد .. ولی وقتی رفتارم را میدید .. فحاشی هایم را می شنید و سرخ میشد .. وقتی اتاق در هم ریخته و جای کیبود انژوکت ها را میدید سکوت می کرد ..

بالاخره پدر بزرگوام! بر عرق و ابرویش فائق آمد و مرا در تیمارستان بستری کردند .. من در هم شکسته بالاخره کارم به تیمارستان کشید ...

حق داشتم روانی شوم .. حق نداشتم ..؟ من نجس بودم سراپا گناه کثافت .. من از یک خیابانی خراب هم پست تر بودم .. که او تن میفروخت برای لقمه ای نان و من تن میباختم برای لحظه ای سیرابی ...

بالاخره مهدی قبول کرد طلاق دهد بی مهریه .. بی اجر و مزد .. خشک و خالی .. حتی نمیدانم چمدانم لباسهایم را هم به خانه ی پدری برگرداند یا نه .. یا از آن جهیزیه ی اندکی که با وسواس تا بدین جا سالم و تمیز نگه داشته بودم .. چیزی به دست پدرم رسید یا همه را خرج کرد ..

فقط مادرم ..؟! با چشمهایی سرخ به سراغم آمد .. من خیره شده بودم به مورچه ی کنارم که روی لبه ی پنجره می چرخید .. به من گفت مهدی بالاخره دفتر طلاق را امضا کرده ..

گفت به آنچه میخواستم رسیدم حال به خودم بیایم .. حال که همه میدانند من یک زن روانی ساکن تیمارستان شده ام دست از عقده هایم بکشم ..

ولی من که هنوز نجس بودم .. مگر با طلاق گرفتن از مهدی میتوانستم آن لحظات کثیف را از سرم بیرون کنم ..؟ آن پنج دقیقه های له کننده را که پنج سال تمام ذره ذره مرا سرشار از عقده کرد و کسی حتی نفهمید چرا کار من به این تخت و به نگاه کردن به این مورچه ی سرگردان و به این جنون رسید ..

باز هم حرفی نزدیم .. اگر خواستم جدا شوم فقط به خاطر این بود که نه مهدی و نه فرید هیچ کدام دیگر در زندگیم جایی نداشته باشند ..

این مادر را نمیتوانم دور بیندازم .. نمیتوانم گوشت و پوست را رد کنم .. ولی از آنها که میتوانم ببرم ... بیگذار این تکه از زندگیم را با قیچی ببرم و خیالم را راحت کنم .. ندیدنشان مرهم اندکیست برای دردهای بی پایانم ..

ماندن در تیمارستان شاید بهترین و آرامترین روزهای زندگیم بود .. شاید حتی تصورش هم مو به تنتان سیخ کند ولی من در آنجا آسوده بودم ..

دیگر کسی توقعات آنچنانی از من نداشت دیگر فرید هم سر راهم نبود که هر روز بارگناه و عذابم را بیشتر کند .. خودم بودم و تخت و پنجره ای روبه حیاط دلگیر تیمارستان .. هم اتاقی هایم هم بی آزار بودند .. بدتر از من کسی را نداشتند .. یا اگر هم داشتند دلسوز نبودند .. با اندک آزاری این اتاق کرده بودند ..

روزهایم را درسکوت میگذارندم .. از مهدی و فرید بی خبر بودم .. حتی پدر و برادرانم هم به من سر نمیزدند .. تنها مادرم می آمد و میگریست و دست خالی میرفت ..

برایم مهم نبود روزهایم چگونه میگذرد ... اصلاً میگذرد یا همانگونه ثابت مانده .. قول میدهم اگر پنجره ای نیمه مات اتاق .. یا ساعت های هواخوری و روشنایی روز و شب نبود حتی نمیتوانستم تفاوت روزها را تشخیص دهنم ..

من بعد از یک طوفان سهمگین فقط آرامش میخواستم .. اینکه مرا به حال خودم رها کنند .. تا من بمانم و بار سنگین گناهانم ..

ولی هیچکس حرفم را نمی فهمید .. انتظار داشتند مثل گذشته باشم .. حرف بزدم .. بخندم و به قولی زندگی کنم .. ولی آنها که خبر نداشتند .. من در آن روزها زندگی نمیکردم من در جهنم خدا میسوختم .. آن که اسمش زندگی نبود ..

من تازه داشتم آرام میشدم و مادرم می آمد و از مهدی میگفت .. از اینکه چقدر پشیمان است .. اینکه تازه فهمیده چه زن خوب و سر به راهی برایش بوده ام ..! اینکه مادر احمق هر روز به خانه اش سر میزند و کارهای خانه اش را میکند !..

مدام و مدام پیچ پیچ میکرد و از زندگی گذشته ام میگفت .. خبر نداشت که با گفته هایش جنون باز هم به سراغم می آید .. خبر نداشت که باز هم با حرفهایش مرا روانی میکند و یاد کوه اشتباهاتم می اندازد .. لب حرفهایش هم یک کلام بود به خودم بیایم و برگردم ...

زهی خیال باطل .. محال بود .. چیزی فراتر از غیر ممکن .. امکان نداشت به خانه اش برگردم .. زندگی ما گسسته بود .. گسسته ..

انگار که هرکدام در یک گوشه ی قاره زندگی میکنیم ..دیگر حتی یاد مهدی هم آرام می داد ..با اینکه بعد از یک سال گوشه نشینی و عزلت میدانستم مقصر تمام بلاهایی که به سرم آمد خودم هستم ولی باز هم چشم دیدن مهدی را نداشتم ..مهدی یاد اور خاطرات تلخی بود ..

با اینکه در زمان زندگی با او مشکل مالی چندانی نداشتم و تقریباً تامین مالی بودیم ولی همینکه میدیدمش یا اسمش را میشنیدم آنی به یاد عطش و سستی بیش از حدم می افتم و باز هم از خودم متنفر میشوم ..

آری مهدی یاد تنفر از خودم را برایم زنده میکرد و من این را نمیخواستم ..اگر قرار بود زنده بمانم نباید از خودم متنفر شوم چرا که باز هم فکر و خیال خودکشی در ذهنم میچرخد و بازگشتم به زندگی را سخت تر از قبل میکند ..

باز هم میگویم ...اصلاً صد باره به همه ی شمایی که داستان زندگیم را تا بدین جا خواندید میگویم ..تمام تقصیرات گردن خودم بود ..تمام بلاهایی که به سرم آمد با دستهای خودم بود ..با فکر خودم ..اراده و اندیشه ام ..

حالا که بدین جا رسیده ام صراحتاً اعلام میکنم که نه مهدی ..نه فرید ..نه حتی مادرم هیچ کدام مقصر واقعی نبودند ..اگر ایمانم قوی بود ..اگر برای پاکدامنیم ارزش بیشتری قائل بودم اگر با لغزشی راه را کج نمیرفتم ..حال این گوشه ی دنیا در سکوت محض زندگی نمیکردم ..

ولی من هم انسان بودم ..یک آدم ..نشأت گرفته از پوست و استخوان و نیاز ..نمیدانم چرا و وقتی گرسنه ای ..تشنه ای ..خسته ای و طالب لحظه ای خواب ..کسی خرده نمیگیرد که ننوش ..نخور ..نخواب ..تازه لطف میکنند و لقمه ای نان و جرعه ای آب دستت میدهند ..

ولی وقتی غرایضت بیدار میشود میگویند صبوری کن ..اصلاً حرفش را نزن که عیب و عار است ..انگاری که در کشور ما گناه کیبیره است

نمیدانم به خدا که نمیدانم ..اصلاً جواب سوالهایم را نمیدانم .جواب این منطق و عرف و قانونی را که در کشورم جاریست ..به واقع کدام زن میتواند بدون ابروریزی که خانواده اش برپا میکنند به دادگاه رفته و به خاطر برآورده نشدن نیازهای جسمش تقاضای طلاق کند ..؟

اما...امان از این اما ...اما باز هم تمام این حرفها اشتباهاتم را توجیه نمیکند ..شما که دیگر خبر دارید ..خودم کردم که لعنت بر خودم باد ..

دوسال تحت نظر مشاور بودم ..هرچند که باز هم مثل زمانی که پانزده سال داشتم نرمال نشدم ..خیلی چیزها را از دست داده بودم و خیلی چیزهای زشت و پلید را اموخته بودم که نمیگذاشت مثل گذشته شوم ..

باز هم گاهی جنون به سراغم می آمد .باز هم میشکستم و سکوت میکردم ..اگر در کوی و خیابان بی هوا بویی شبیه به بوی ادکلن فرید در مشامم میپیچید روانی میشدم و تا یک هفته زندگی را به کام همه تلخ میکردم ..حتی به دست در دست بودن ادما هم با انزجار نگاه میکنم

ولي وقتي در جلسه هاي مشاوره ي گروهی شرکت میکردیم میدیدم که مثل من هم هستند .. شاید کمی فرق داشتیم .. ولي ادمها همه مثل مهدی و فرید و خوانواده ام نیستند ... از دردهایشان برای یکدیگر میگویند .. شرم و حیای بیش از حد هم ندارند که نتوانند مثل من از دردهایشان بگویند ..

تازه انجا بود که فهمیدم نیمی از این آگاهی نداشتن ها تقصیر ما زن ها هم هست .. بلد نیستیم درباره ی این نیاز صحبت کنیم .. شرممان میشود حتی بگویم که نیاز داریم .. راجع به زمین وزمان ورژلب کالباسی ملیکا دختر همسایه و پرواز فضانورد ناسا و قیمت گوشت و برنج برای شوهرانمان حرف میزنیم الی همین نکته .. ان هم به خاطر تربیت غلطی که ریشه گرفته در ذهنمان است

حال که رسیده ام به ته خط .. بعد از آن طوفان و گردباد سخت زندگیم .. میبینم که چند سال از زندگیم را مفت باختیم .. من میتوانستم انسان دیگری شوم .. شاید روزی خانم دکتر میشدم .. درست مثل خانم پیرهادی ... فانوسی میشدم در دل شبها برای کسانی مثل خودم ..

شاید هم یک مهندس زبده .. خدا را چه دیدید ..؟ آدمیست دیگر .. به آینده اش هیچ اعتباری نیست .. شاید اگر من هم درس میخواندم .. اری درس میخواندم و آن دیپلم کذایی را که تا همین حالا هم حسرت گرفتنش در دلم مانده میگرفتم .. شاید اگر کنکور شرکت میکردم میتوانستم راهی بجویم و انسان بهتری شوم و هرگز ... هرگز و هرگز کارم به اینجا نکشد ...

حال که روزهای سختی ام پشت سر هم سپری شده دلم میخواهد کتاب به دست بگیرم و غرق شوم در دنیای فرمول ها و جغرافیا .. اینگونه شاید دردم کمتر شود .. تحمل این عذاب وجدان هم راحت تر ..

این راه بهتر نیست ..؟ اینکه بعد از چند سال برگردم به همان دوران دانش اموختگی ... شاید اینبار بتوانم راهم را ادامه دهم .. شاید به واقع درس خواندن مرا از این منجلاب نجات دهد ..

دوست داشتم حداقل بعد از بیست و اندی سال سن .. یک دیپلم ساده داشته باشم تا به خودم به چشم یک کودن و یک انسان کور نگاه نکنم ..

روز اولی که از مادرم خواستم تا کتابهای درسی سال اول دبیرستان را برایم مهیا کند به خاطر دارم .. به روشنی روز ..

چشمهایش روی لبهایم ثابت ماند .. حتی به مخیله اش هم خطور نمیکرد بعد از چندین ماه روزه ی سکوت .. حال کتاب درسی از او بخواهم ..

نمیدانست خوشحال باشد یا بگرید .. از آنجایی که رفتار و حشیانه و وقیحانه ام را قبلا دیده بود حال هیچ مخالفتی با حرفهایم نداشت .. انگار در این دنیای وانفسا .. باید یک روی دریدگی و بی حیایگری هم داشته باشی تا بقیه به چشم یک آدم پیه و ابله به تو نگاه نکنند .. در غیر اینصورت میشوی تو سری خور این و آن ..

کتابهایم را که برایم آورد بعد از چندین سال امید در دلم نشست .. با کنجکاو روی کتابها دست کشیدم .. بوئیدم .. بوی خوش مدرسه میداد .. همان دورانی که دغدغه ی چندانی به جز امتحان اخر سال نداشتیم ..

واقعا که چه روزهای خوشی بی مسئولیت بی احساس وابستگی .. بی جنون و بی گناه .. کتابها عوض شده بود .. درس ها هم .. ولی برایم مهم نبود .. من میخواستم با غرق شدن در دنیای این کتابها فکرم را از هرچه پلییدیست آزاد کنم .. و کردم .. من دوباره شروع به درس خواندن کردم .. واز همانجا بود که دوباره انگیزه پیدا کردم تا همانند یک انسان سالم به جامعه برگردم ..

(ده سال بعد)

روزهای تلخ گذشته رفته اند .. حال یک زن سی و یک ساله ام که هیچ شباهتی با آن دختر افسار گسیخته بی بیست و یک ساله .. یا آن آرزوی پانزده ساله ندارم .. حتی شبیه به آرزوی بیست ساله هم نیستم ..

عوض شده ام .. غم هایم مرا عوض کرد .. بعد از چند سال زجر و ماتم گرفتن و فرار کردن از گناهانم .. با خود کنار امدم .. فهمیدم که مردنی نیستم .. حتی اگر همه ی دنیا هم بخواهند باز هم عمرم به دنیااست .. باید زندگی کنم .. باید جلو بروم ..

در تمام این مدت خانم پیرهادی همچنان کمک حالم بود .. دردم را خوب میفهمید .. درد مشترک زنهای ایران را .. درد درک نشدنشان از طرف شوهرانشان .. و او کمک کرد تا دوباره سر پا شوم ..

هرچند که پاهای ضعیف کم توان تر از آن بود که دوباره بتوانم قد راست کنم .. ولی او عصایی به دستم داد و بلندم کرد .. من باز هم به راه افتادم .. از میان هزاران و هزار راه ممکن کمکم کرد تا درسم را ادامه دهم .. و من هرچه گفتم و هرچه کرد نه نگفتم .. اینبار سکان زندگی را به دست زنی که باهوش و فهمیده بود دادم ..

نه به دست زنی مانند مادرم ... بعد از آنکه دیپلم را گرفتم .. با زور ... با تهدید .. با خواهش کاری کرد در از موندن دانشگاه شرکت کنم

با آنکه دو سالی از آن فاجعه میگذشت ولی من باز هم دل نگران بودم .. میترسیدم از اینکه در این راه موفق نشوم .. من کجا و دانش آموزهای سال آخر مدرسه کجا .. چگونه میتوانستم با آنها رقابت کنم .. ولی خانم پیرهادی هم بیدار نبود که با این باد ها بلرزد ..

موقع انتخاب رشته کنارم نشست و با همان عینک کاجویی قدیمیش به من خیره شد و گفت ..

به چه رشته ای علاقه داری ...؟

نگاهم بین رشته های تحصیلی میچرخید .. مسلما با رتبه ای که آورده بودم دور مهندسی و دکتری را باید خط میکشیدم .. علاقه ای هم به این رشته ها نداشتم ..

ولی وقتی رشته های روانشناسی و مشاوره را دیدم .. وقتی نگاهم به چشمهای مهربان خانم پیرهادی که منت بزرگی به سرم داشت افتاد .. فهمیدم که دوست دارم مثل او شوم .. که با دانشم به دیگران کمک کنم .. که آگاهی دهم .. تا نسل آرزوهای مثل من از روی زمین برداشته شود ..

انتخابم را کردم و از قضا قبول هم شدم .. و حالا اینجایم .. هزاران مایل فاصله با آن آرزوی ایستاده روی لبه ی پشت بام دارم ..

حالا شاید بشود گفت روزگار بهتری شده .. دخترهای راهنمایی و دبیرستانی اطلاعاتشان از من و شما هم بیشتر است .. هرچند که در این میان فساد و بی بند و باری هم بیداد میکند ..

ولی یک وقتی بعضی از کج رویها به خاطر ذات خودمان نیست .. جبر محیط است .. اجبار دوستان .. آشنایان .. خودی ها و بیگانگان .. شده ام معلم علوم پرورشی دانش آموزان .. نوجوانان ..

خط قرمز هایی که نباید رد شوند را کامل برایشان شرح میدهم .. از غرایض میگویم .. حتی بیشتر از مادرهایشان ... بهتر از دوستانشان ..

کامل توضیح میدم و تاکید میکنم کسانی که بیمارند و به خاطر شرایطشان رنج میکشند حتما باید به سراغ مشاور بروند .. تا مبادا کم کم سرنوشتشان مانند من شود .. یک از هم گسیخته ی آواره یک زن مطلقه که برای باقی عمرش دور ازدواج و داشتن یک همدم را خط کشیده .. به ان ها راه و چاه را نشان میدهم ..

هرچند مغرورانه به من میخندند که:

(خانم یوسفی کجای کاری؟ ما همه ی اینها را از بهریم ..)

ولی وقتی خیره میشوم به تک تک چهره هایشان .. به آنهایی که سرخ شده سر به زیر انداخته اند و من را شدیداً به یاد نوجوانی های خودم می اندازند ... با خنده میگویم ..

-شاید یکیتون ندونه ..

جواب میدهند ان هم با پررویی ..

(پس چقدر طرف امله که این چیزهای ساده رو هم نمیدونه ..)

شرم و حیایی را که سالیان سال به ضرب و زور در رگویی .. ذهن و قلب این آرزوها فرو کرده اند را املی می دانند .. فکر میکنند همه مثل خودشان آگاهند .. احتمال نمیدهند که شاید آرزو نامی آن گوشه ی کلاس نشسته و از جان و دل به حرفهایم گوش میدهد و تازه میفهمد که مشکلش کجاست ..

من اما .. آموخته شده ام که درس را کامل بدهم .. که اگر چه در دنیایی زندگی میکنیم که اینترنت و شبکه های ماهواره ای و موبایل های دم دستی همه چیز را به طور کامل پخش میکنند ولی شاید باشند کسانی مثل من که هنوز هم جو خانه و خانواده اشان بسته است ..

هنوز هم مادرشان به اسم اینکه مبادا چشم و گوش دخترشان باز شود هیچ حرفی راجع به زن و مرد و تفاوت هایشان نمیزند .. دوستی ها را قدغن میکنند ... آگاهی را منحرف شدن می دانند .. حتی توضیح راجع به سیکل قاعدگی را هم میگذارند به عهده ی مربی پرورشی بیچاره ...

هنوز هم هستند کسانی مثل من که مردهای زندگیشان درکشان نمیکند .. آنها میبوسند .. میمیرند در این جهل و ... مردهایشان .. همسران سینه ستبرشان اصلاً نمیفهمند که تا آخر عمر چه ظلمی به زن و زندگی شان میکنند ..

شاید خیلی ها بهتر از من باشند.. صبورتر از من.. تا آخر عمر هم لب باز نکنند... صبوری کنند... بدنشون را نابود کنند و باز هم حرفی نزنند.. بعضی ها هم عاقل باشند و به سراغ دوا و درمان روند..

ولی هنوز هم هستند انسان هایی که در فقر و جهل دست و پا میزنند.. نه در جهل خودشون بلکه در جهل مردانشون... مردانی که حتی باور ندارند یک چیز زندگی زناشوییشان کم است

شاید امثال من کم باشند ولی هنوز هم هستند.. بگذارید همه آگاه باشیم.. نسبت به خودمان.. جسمان.. حتی روحمان... که روح و جسم لازم و ملزوم یکدیگرند.. یکی که به درد آید دیگری را هم مصدوم میکند..

روحی که خراب باشد ذهنت خراب میشود.. جسمت خراب میشود و دردها و مریضی ها پشت سر هم قطار میشوند..

مادران و احیانا پدران.. همکاری کنید.. آگاهی دهید.. تحقیق کنید.. مشاوره بگیرید.. یک دست تنها صدا ندارد.. دلستان بسوزد به حال زندگی خودتان و فرزندانانتان..

من یک زنم.. روزی شاید مادر هم میشدم.. شاید یک مادر نمونه و خوش قلب.. شاید هم اگر مهدی و جهلش نبود.. اگر نادانی های فراوانش نبود اگر بیماری های بیمارگونه ی خودم نبود.. شاید زن خوبی هم میشدم..

دلم نمیخواهد دختران وزنانی مثل من وجود داشته باشند.. آینده ی من که رفت.. من زندگیم را باختم.. مهدی هم باخت و فرید فروخت..

دلم نمیخواهد یک آرزوی پانزده ساله ی دیگر شب اول ازدواجش مثل سیندرلای ساعت دوازده یک دفعه ای دچار کابوس شود..

چشم ها را باید باز کرد.. زمانه ی چشم و گوش بسته گذشته.. ان وقتیایی که میگفتیم نگوییم.. آگاهی ندیدم.. مبادا که زبانشان دراز شودوبی حیاگری کنند..

ای مادرها.. آگاهی دهید.. نه خیلی باز نه خیلی بسته.. در لفافه هم خیلی چیزها را میتوان توضیح داد.. مشاوره بگیرید.. دخترانتان راه باریک و تاریکی را طی میکنند.. نکنند که دوستهای ناخلف شوند چراغ راهشان.. خود چراغ شوید برای راهشان..

کاش مردها هم این دل نوشته ها را میخواندند.. که میفهمیدند ازادی و مساوات در همه چیز هست.. چه در جسم.. چه در روح.. چه در ازدواج.. مشارک میکردند تا نیمی از طلاقهایمان به خاطر ضعف و آگاهی نداشتن از غرایض و عواطف و احساسات زن هایشان نباشد..

شاید اینها را بی پرده گفتم.. ولی گفتم تا حداقل عبرتی شود برای دیگران.. داستان سختی بود.. خدا کمک کند خواب رفتگان را بیدار کند..

والسلام..

مون شاین

